

رمان به جرم کدام گناه نکرده؟ | Angelical کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



به آیینه ی بزرگی که گوشه ای از اتاق خوابش که قسمت کوچکی از کاخش را فتح کرده بود نگاه کرد . آیینه ای نقره فام با طلا کوب هایی به شکل رز ... از ذهنش گذر کرد:

این هم سرنوشت من . آیینه ی جادویی سفید برفی مرا هم دامن گیر کرده است . اما من کجا و سرنوشت افسانه ای سفید برفی کجا؟

حتی نمیدانست سفید برفی چه سرگذشتی داشته ... فقط نامش را از همکلاسی هایش در مدرسه یاد گرفته بود..
 به چهره اش نگاهی انداخت ... چشمان درشت سبز رنگ و لبان قلوه ای سرخ ... پوستی به سفیدی برف و بینی
 کوچک. زیبا بود ولی زیبایی کار دستش نداد ... خیلی خوش شانس بود. بغضش را قورت داد ... خدا خیلی دوستش
 داشت که اجازه نداد ...
 لبخندی زد.

آرام آرام به سمت تخته دو نفره اش که رو به روی آینه به دیوار که با کاغذ دیواری قهوه ای و طلایی تزیین شده بود ،
 تکیه داده بود، رفت . نگاهی به جام روی پاتختی کنار تخت انداخت . خم شد و بلندش کرد . آهسته ، گویی که که
 میخواهد مزه ی تلخ شراب درون آن را برای همیشه در ذهنش حک کند، جام را به لبش نزدیک کرد. مزه اش کرد . با
 خود فکر کرد :
 تلخ تر از زهر بود ...

دوباره به سمت تخت نگاهی انداخت . تختی که هیچ خاطره ای از آن نداشت . تخت نقره ای رنگ که ست آینه ی
 اتاق جدیدش بود . اتاقی که حتی نمیدانست قبل از او چه کسی ساکنش بوده؟
 لحاف قهوه ای رنگی که رویش گرگی طلایی رنگ و وحشی حک شده بود را کنار زد . اما دوباره صافش کرد ، بدون
 هیچ هدفی .

گویی این ثروت مال او نیست ...

گوشه ای از تخت نشست ...

به گذر زمان فکر کرد ...

یعنی این پایان سختی ها بود و آغاز خوشی ها؟

هنوز نمی دانست . فقط باید منتظر می بود تا سرنوشت بر او حاکم شود ...

صدای مریم خانوم را شنید که نامش را صدا میکرد و با دستش به در میکوبید .

فهمید وقتش رسیده . راه افتاد به سمت در و آن را باز کرد.

کنار خیابان ایستاده بود . منتظر بود تا چراغ قرمز شود و گل هایی که در دستان کوچکش جا خوش کرده بودند را به
 کسی بفروشد .

نگاهی به چراغ انداخت ... آن چراغ نامرد مشتری هایش را از بین میبرد ...

کم کم داشت به گریه می افتاد . هوا سوزه بدی داشت و تک و توک ماشین ها هم بدون توجه به او با سرعت هر چه تمام تر از جلوی چشم هایش رد میشدند . بغضش را مثل همیشه قورت داد . به ثانیه شمار نگاهی انداخت...

5 زیپ کاپشنش را کشید بالا تر.

4 گل هایش را مرتب کرد.

3 نگاهی به گل های نرگس انداخت و لبخندی زد.

2 آماده ی حرکت بود

و 1 ...

راه افتاد سمت ماشین هایی که دیگر ایستاده بودند و راننده های آنها هر کدام با چهره ای درهم پشت فرمان نشسته بودند ...

به اولین ماشین رسید ... دست لرزانش را بلند کرد و کوبید ... راننده برگشت . نگاهی با نفرت به سمتش انداخت و به سمت دیگری نگاه کرد .

کودک بغض کرد و به سمت ماشین بعدی راه افتاد.

دست آزادش را بلند کرد و به شیشه کوبید . راننده ی اخمو نگاهی کرد ، دلش به حال دخترکی که لباس های کهنه اما مرتب داشت سوخت ... به چشمان معصوم دختر نگاهی انداخت ... چقدر پاک بودند این دو تیله ی سبز رنگ ... انگار درد بسیاری کشیده اند ...

دلش می خواست تمام پولهایش را بدهد به کودکی که چشمانه معصومش اشکش را در آورده بود ... شیشه ی ماشین را پایین کشید ... صدای دخترک را شنید :

-آقا...آقا گل میخری؟

یکی از تراول هایی که برای سیسمونی فرزندش کنار گذاشته بود را از جیب کتش کشید بیرون و گفت: بدون بده!

دخترک با شادمانی شاخه گلی را بیرون کشید و به دستان مرد مهربان سپرد.

وقتی پول مرد را دید جا خرد . گفت : من بقی...

مرد صحبتش را قطع کرد : هیــــــــس! این ماله توست واسه همه ی زحمتهایی که کشیدی از طرف آرمین کوچولو پسرم .

دختر لبخند مهربونی زد گفت : به آرمین بگو خیلی مرده!

مرد-چشم عزیزم ... فقط این پول برای توئه نباید به کسی بدی ... پولهاات رو جمع کن بزرگ شدی ازش استفاده کن ... بزودی میری کلاس اول ... درست رو بخون ، کارهم بکن! اینطوری آینده خوبی رو پیش رو داری...

صدای بوق ماشین ها اجازه بیشتر صحبت کردن را نداد ... پایش را رو پدال گاز گذاشت . فشاری داد و گفت : فراموش نکن عزیزم درس و خداحافظ...
ماشین حرکت کرد و دور شد ...

دخترک هم به سمت پیاده رو رفت. به مقصد که رسید لبخندی زد و با خود فکر کرد ... من هنوز 6 سالمه یه ساله دیگه میتونم برم مدرسه ...

و مرد فکر میکرد ... یعنی حرفش مفید واقع میشود؟

مرد هنوز نمیدانست ... فقط امیدوار بود که آن دخترک به ظاهر کوچک با قلبی بزرگ در آینده دست از پا خطا نکند و موجب پشیمانی و ویرانی خودش نشود ...

و دخترک می اندیشید که من پولهایم را جمع میکنم و بالاخره روزی به مدرسه میروم... لبخندی زد و به سوی ساختمانه خرابه ای که پناهگاه او و دوستان هم نوع خودش بود راه افتاد ...

مسیر طولانی بود اما مجبور بود پیاده برود ... چون پولی نداشت که با ماشین یا با اتوبوس های واحد برود ...

رسید به چهار راه بعدی ... نگاهی به گل های در دستش کرد ... شمردن بلد بود ... در دو سالگی مادرش تا 20 را یادش داده بود ...

مادر مهربانس عقیده داشت تا 10 شمردن کار بچه پولدارهاست و فقیر ها تا 20 می‌شمارند ... پس تا بیست به کودک کوچکش یاد داده بود ...

دخترک شروع به شمردن کرد : یک . دو . سه ...

همین!

سه عدد گل مانده بود . بقیه را فروخته بود ... با شادمانی لبخندی زد ...

اگر اینها را می فروخت دیگر حتی سرزنش هم نمیشنید که چرا دیر کرده است ... یا سهم بیشتری غذا متعلق به او میشد ...

با این که میخواست به خرابه برود در کناره خیابان ایستاد و منتظر قرمز شدن چراغ کناره چهار راه شد ...

بس از لحظاتی که در آن سرمای زمستان عمری محسوب میشدند ... چراغ رنگ عوض کرد و دخترک را شاد .

دختر با شادمانی به سمت ماشین ها میرفت تا گل هایش را بفروشد . دریغ از آنکه چیزی از قوانینه کودکان کار بداند ... اوهمیشه به یک چهار راه می رفت و گل میفروخت ... از چه باید آگاه می بود؟

با سرخوشی تمام گل ها را به راننده های اخمو و مهربان فروخت...

وقت بازگشت به خانه بود ... رئیسش گفته بود از خیابان های شلوغ بیاید ... نمیدانست چرا؟

ولی به خاطر حرف رئیسش از حاشیه ی همان خیابان با لبخند و دسته پر به سوی خانه "همان خرابه" حرکت کرد.

در فکر کردن به رویاهای خود و تصمیماتی که برای آینده اش گرفته بود غرق شده بود ... لذت بخش بود برای دخترک که آینده اش بر عکس حاله امروزش درخشان باشد، ناگهان دستی محکم او را به جلو پرت کرد . با عصبانیت به پشت سرش خیره شد ... با دیدن پسرکی که لباس هایش مثل او کهنه و قدیمی بودند جا خورد . شاید توفیق نداشت در این قسمت از شهر پسری را با این وضعیت ببیند ... آنجا محل زندگی ثروتمندان بود و آن پسر از پسران خرابه هم نبود...

پسرک گفت :

-همراه من بیا...

-نمیام!

-چرا؟ و دسته کودک را کشاند ...

دخترک با سرتقی و لجبازی ایستاد و صدای نازک و بانمکش را بلند کرد و گفت :

-تا نگی منو کجا میبری نمیام! "نمیام"

پسرک اخمی کرد و جدی گفت:

-بهت گفتم بیا خانوم کوچولو ... اعصابه منو خورد نکن .

دختر کمی ترسید اما به روی خودش نیاورد ... نباید خودش را ضعیف جلوه میداد در برابر این پسرکه شرور ...

با اخم به پسر خیره شد و گفت:

-باشه ! باهات میام فقط واسه اینکه کنجاوم کردی ...

نمیدانست کنجاو کردن یعنی چه فقط روزی در حال فروختن گلهايش صدای دخترکی همسن و سال خود را شنید که به او میگفت :

-کنجاو شدم تا از نوع زندگی کردنت با خبر بشم ولی فرصت ندارم باهات صحبت کنم ... بعدا میبینمت!بای.

این کلمه ی زیبا و با کلاس را در گوشه ی ذهنش نگه داشته بود تا روزی از آن استفاده کند ... و الآن جلوی این پسرک خودخواه بهترین زمان بود.

پسرک ابرویی بالا انداخت و گفت : دنبال من بیا! و راه افتاد.

دختر به سمت پسرک روانه شد ...

پسر به سمت کوچه ی خلوتی رفت ... دختر از ترس ایستاد ... پسر متوجه ی ترس دخترک شد و گفت :

-ترس جات اونجا امنه ... ما همه مثل همیم ... فقط تو از قوانین سرپیچی کردی باید پیش رئیس بروی تا قوانین را برایت توضیح دهد ...

دخترکی آهانی با شک گفت و با پسر هم قدم شد!!

ترس برش داشت ...

نکند او را بکشند!!!

زننده به گورش نکنند؟؟؟

قوانین چیست؟؟؟

از چه قانونی سرپیچی کرده است؟؟

اینها سوالاتی بود که در ذهن کوچکش نقش بسته بود ولی پاسخی برای آنها نداشت...

پس از طی کردن مسافتی طولانی به ساختمانی مانند خرابه ی خودشان رسید.

سرس را به بالا خم کرد و نگاه کرد . بلند تر از ساختمان خودشان بود ...

صدای پسر را شنید : بیا!!

ترسش دوبرابر شد ... دنبال پسر رفت . پسر هم به سمت جایی که قرار بود در آینده پلکان شود رفت ...

دختر بدجوری ترسیده بود ...

شروع به گریه کرد . امیدوار بود که با گریه کردن دل پسر را به رحم بیاورد ... اما پسرکه بد اخلاق تنها با خشم گفت : هیــــــــس!!

و او را به دنبال خودش کشید..

دختر التماس میکرد ، زاری میکرد و پسر با خشونت او را به سمت پلکان خراب میکشید ...

دختر که دیگر امیدی به زنده ماندن نداشت با خود فکر کرد :

" آخچون!دیگه لازم نیست بدبختی بکشم!"

و دست از گریه کردن برداشت ...

پسر از سکوت ناگهانی دختر متعجب شد اما به روی خودش نیاورد ...

فقط به راهش ادامه داد .

در طول مسیر چندین بار دختر زمین خورد و پسر با بی رحمیه تمام دستش را کشیده بود و به او لغب دست و پا

چلفتی را نسبت داده بود ...

بالاخره به طبقه ی آخر رسیدند .

دخترک خسته ی خسته بود اما پسرک نامهربان به او اجازه ی استراحت نداد ...

او را کشید سمت اتاقی سیمانی .

دم در پسره دیگری ایستاده بود . پرسید :

-با رئیس چیکار داری؟

پسر سرش را خم کرد و گفت :

-این دختر در چهارراهه من گل می فروخت .

پسر نگاهی به دختر انداخت و چند لحظه رفت درون اتاق و برگشت.

-برید تو!!

و از جلوی درب کنار رفت

ترس دوباره در دل دخترک رخنه کرد . راه افتادند به سمت اتاق!

رئیس پسر که مردی اخمو و بد اخلاق بود . پشت میزی شکسته نشسته بود و دست هایش را درهم قلاب کرده بود.

مرد اخمو گفت:

-این چیکار کرده ؟ و به دختر اشاره کرد.

پسر دستانش رو به سمت دختر گرفت و گفت:

-در چهار راهه من گل فروخته ...!!!

و با حرص به دختر نگاه کرد ...

مرد نگاهی به دخترک انداخت . معصومیت چشمهایش او را در بر گرفت ...

پرسید:

-رئیس تو کیه خانوم کوچولو؟؟؟

دختر نگاهی مظلومانه کرد و گفت :

- سروش 94

مرد با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

-سروش؟؟؟ امکان نداره ... اون دخترا رو قبول نمیکنه !!!

دختر گفت :

- من بهش التماس کردم که منو نگه داره . دلش واسم سوخت!

مرد سرش را به نشانه ی تفهیم تکان داد و پرسید :

-اسمت چیه ؟ چند سالته؟؟

دختر مودبانه گفت:

-کاتیا هستم ، 6 ساله!!

مرد با تعجب پرسید :

-خانوادت مسیحی بودند؟

دختر سرش را بالا گرفت و با لحن با نمکی گفت :

-نه!کاتیا یه اسم روسی هستش یعنی پات و بی آرایش!!

مرد که از شیرین زبانی کاتیا خوشش آمده بود ، قهقهه ای سر داد و گفت :

-منظورت پاک و بی آلیشه؟؟؟

دختر سرش را تکان داد و گفت : اووووم!

مرد گفت:

-دختر با نمکی هستی . این دفعه می بخشمت اما دیگر تکرار نشه ها؟؟؟

کاتیا لبخندی زد و با ذوق گفت : مچکرم!! و دستانش را به هم کوبید!

مرد زیر لب گفت:سروش حق داشته دلش بسوزه! این دختر خیلی معصومه .

پسر که حرصش گرفته بود گفت:

-ولی آخ...!!

مرد حرفش را قطع کرد و گفت:

-آخه بی آخه !! حالا این دختر رو ببر به ساختمانه سروش 94 !!

دختر نگاهه مهربونی انداخت و گفت : ممنونم آقا ... خدانگه دار!

و رفت بیرون ...

بعد از لحظاتی پسر بداخلاق هم به او ملحق شد و به سمت خرابه راه افتادند ...

در حین مسیر کاتیا با لحن مهربانی رو به پسر گفت :

-آقا پسر ، من معذرت میخوام.

پسر جوابی نداد و کاتیا کوچولو سرش رو کج کرد و ادامه داد :

-واسه اینکه تو چهار راه شما گل فروختم . آخه من قوانین اینجا رو نمیدونستم .

بغضش در صدای ظریف و بچه گانه اش مشخص بود .

پسر دلش سوخت . اما غرورش اجازه نداد که کاتیا را ببخشد .

کاتیا خیلی ناراحت شد اما سعی کرد بغض کوچکش را قورت دهد و اخم پسرک بد اخلاق را فراموش کند .

کاتیا که حوصله اش سر رفته بود دوباره پرسید :

-راستی !!! میتونم اسمت رو بدونم؟؟

پسر با خشم شدیدی به سمت کاتیا برگشت و تقریبا داد کشید :

-اسم من مسلمه ... میشه انقدر حرف نزنن کوچولو؟؟

کاتیا از حرف زدن پشیمان شد ... انگار این پسر مغرور و اخمو هیچ وقت با او دوست نمیشد.

بغضش گرفت . مگر او چکار کرده بود که هیچ کس باهاش دوست نمیشد؟؟

چشمان کوچکش را بست و دوباره باز کرد.تا اشکهایی که در آنها جمع شده بود ، خشک شوند .

هنوز بغضش از بین نرفته بود که مسلم پشیمان گفت:

-معذرت میخوام ، نباید داد میزدم .

دختر تعجب کرد و با بهت گفت :

-جدی جدی معذرت خواهی کردی؟

پسر با طعنه گفت :

-آره

و از کاتیا جلو زد .

کاتیا مبهوت از رفتار مسلم ایستاده بود که صدای مسلم بلند شد :

-نمیای با من؟؟

کاتیا که متوجه ی موقعیتش شد . به راه افتاد .

پسر گفت :

-وقتی تو خیابون دیدمت گلهای زیادی توی دستت بودند ... چرا انقدر زیاد به تو گل میدهند؟

دختر سرش را تکون داد و گفت :

-درست میگی . من گلهام از همه بیشتره چون من میخوام بزرگتر که شدم ، درس بخونم و بقیه نمیخوان که بخونن .

پس باید گلهای بیشتری بفروشم . تا فرقم با بقیه مشخص بشه و پول درس خوندن رو دربیارم.

پسر آهانی گفت و به راهش ادامه داد .

برایش عجیب بود . کودکان کار که نمیتوانند درس بخوانند . پس او چگونه؟؟

ناگهان چشمان معصوم کاتیا جلوی چشمانش نقش بستند ... آن معصومیت و پاکی !! رئیسش حق داشت که نتواند به

درخواست او نه بگوید .

حتی رئیس خودش هم در مقابل چشمان معصوم کاتیا کم آوردند و او را بخشید .

کاتیا منحصر به فرد بود . همه در مقابلش کم می آوردند ... و حق هم داشتند .

بالاخره به مقصد رسیدند . سروش جلوی خرابه منتظر و نگران ایستاده بود . کاتیا رو که دید با نگرانی به سمتش رفت

و گفت :

-کجایی تو دختر؟؟

و با چشمان گرد به مسلم خیره شد .

کاتیا با لحن آرومی گفت :

-این مسلمه . دوست من !!

سروش که دیگر نزدیک بود چشمانش از حدقه به بیرون پرت شوند با بهت و تعجب گفت :

-دوستت؟؟؟!!

کاتیا-آره . دوستمه . داستان طولانی ای داره ، بریم بالا تا برات توضیح بدم . و به سمت ساختمان و سپس پلکان حرکت کرد .

سروش با تعجب به مسیری که کاتیا طی میکرد خیره شده بود . با رفتن مسلم از کنارش و هم قدم شدنش با کاتیا ، به خودش آمد و به دنبالشان روانه شد .

به سرعت به طبقه ی چهارم یا همان آخر رسیدند .

سروش به سمت صندلی مخصوصش که گوشه ای از اتاق بود حرکت کرد . صندلی کهنه و چوبی قهوه ای رنگ . رویش نشست .

به چشمان کاتیا خیره شد و منتظر پرسید:

-خب؟؟؟!

کاتیا آب دهانش را قورت داد و با استرس شروع به حرف زدن کرد:

-مَ...مَ...مَ... مَمَن بخدا هیچ کاری نکردم .

و با خیال راحت نفس عمیقی کشید که حرفش را زده .

سروش که مطمئن شده بود از طریق کاتیا هیچ چیزی را نمیتواند بفهمد به مسلم خیره شد و گفت:

-تو توضیح بده .

مسلم سرش رو خم کرد و با خونسردی گفت :

-کاتیا خلاف قوانین ، در چهار راه من گل فروخته .

سروش زیر لب وایی گفت و با نگرانی گفت :

-همش تقصیره منه . باید قوانین رو بهش میگفتم . اما فکر کردم بچس ، نمیفهمه ...

و دوبار دستش رو به پیشونیش کوبید .

کاتیا سرش رو پایین انداخته بود . بی هدف گریه میکرد و زیر لب حرفهای نا مفهومی میزد .

مسلم که نمیخواست سرش را بیشتر زجر بدهد گفت :

-البته !!

سروش هنوز از حرفهای مسلم سر نمی آورد ... نگاه گنگی به مسلم کرد و مسلم ادامه داد :

-اوستا کاتیا رو بخشید .

سروش با تعجب گفت :

-شوخی میکنی دیگه؟

مسلم حق به جانب گفت :

-ابدا ... کاتیا دختر خوبی . خیلی به دل رئیس و من نشسته .

سروش ابرویی با تعجب بالا انداخت و با لحن کشیده ای گفت :

-که اینطور !!! جالبه .

و با مهربانی به چشمان پر از اشک کاتیای دوست داشتنی نگاهی انداخت و گفت :

-د آخه چرا گریه میکنی دختر؟؟

کاتیا شرمنده سرش رو انداخت پائین و گفت :

-حالا منو از اینجا میندازی بیرون؟؟ بخدا من هیچ کار بدی نکردم .

سروش که از نگرانی کاتیا با خبر شده بود ، لبخندی زد و با لحن آرومی گفت:

-مگه من جرئت دارم دختر کوچولوم رو بندازم بیرون ؟

کاتیا با ذوق کودکانه ای اشکهایش را پاک کرد و لبخندی زد . با کمی تردید گفت:

-جدی میگي دیگه؟؟

سروش با لبخندش سری تکان داد و کاتیا خوشحال از جای خواب داشتن به هوا پرید و دستانش رو به هم کوفت .

مسلم هم که از ذوق کاتیا به وجد آمده بود لبخندی زد و چشمانش را آرام باز و بسته کرد.

پس از گذشت لحظاتی ذوق کاتیا خوابید و با نگرانی پرسید :

-من میتونم هر چند وقت یبار به مسلم سر بزوم؟

سروش لبخندی زد و به مسلم خیره شد . مسلم جواب نگاهش را با لبخندی داد و سروش با رضایت آشکاری گفت :

-البته!!

کاتیا دیگر از ذوق نمی دانست چکار کند ...

مسلم با شرمندگی سرش را به زیر انداخت و گفت :

-من دیگه باید برم ، رئیسم دعوا می‌کنه . خدانگهدار کاتیا . امیدوارم بزودی ببینمت .

سروش که متوجه ی قوانین بود گفت :

-آره برو تا دیر نشده ... خدافظ

و دستش رو به سمت مسلم گرفت ، مسلم با شک دستش را میان دستان سروش گذاشت و از هم جدا شدند .

مسلم به سمت پلکان حرکت کرد . به پلکان که رسید ، چشمکی به کاتیا زد و از نظر ناپدید شد .

کاتیا با لبخند به سروش نگاه کرد ، سروش هم به او نگاه کرد و گفت :

-خوب؟؟

کاتیا دستش را که بی هدف کنار بدنش افتاده بود ، بلند کرد و به داخل جیب کاپشن صورتی رنگ و کهنه اش فرو کرد .

مقداری پول مچاله شده را در آورد و به سمت سروش گرفت ...

سروش نگاهی به پول های دختر کوچولو انداخت . کم نبود .

نصفش رو جدا کرد و نصف دیگرش را به کاتیا داد . با لحنی شمرده گفت :

-مواظب باش چجوری خرجش میکنی .

کاتیا سرش را به معنای تفهیم تکان داد و به سمت پلکان خراب حرکت کرد .

با شیطنت و بازی گوشی پله ها رو طی کرد و به طبقه ی پائین رفت .

بچه ها نشسته بودند و باهم درمورد ماشین ها و مغازه هایی که دیده بودند صحبت میکردند .

به سمت دختری که تنها گوشه ی دیوار با لباسهای خاکی نشسته بود رفت .

خم شد و بطری آب کنارش را بلند کرد و خودش نشست .

نگاهی به چشمان عسلی رنگ دختر که سفیدی اش سرخ شده بودند انداخت و گفت:

-کارا چطوره؟؟ چرا ناراحتی؟؟

دختر-افتضاحه ... رئیس گفته من رو فقط واسه تنها نبودن تو آورده اینجا ، اگه خرابکاری کنم . اخراجم .

کاتیا ترس به دلش افتاد . نکند تنها دوست دخترش را از دست بدهد ؟

سعی کرد با لحن آرومی بگوید-پس باید حسابی حواست رو جمع کنی .

دختر-خدا کنه بتونم .

کاتیا رو به دوستش گفت-میتونی . نرگسی که من میشناسم قوی تر از این حرفاس .

نرگس که از خونسردی کاتیا لجش گرفته بود ، لبخندی زد و با حرص گفت :

-اگه تو رو نداشتیم باید چیکار میکردم ؟

کاتیا که متوجه ی حرص نرگس نشده بود ، خندید و هیچی نگفت .

صدای سروش که فرمان میداد بچه ها به دورش جمع بشوند ، توجهشان را جلب کرد .

هر دو از جایشان بلند شدند و به سمت سکو راه افتادند .

سروش با ظاهری جدی که بچه ها بهش عادت داشتند ایستاده بود .

و وقتی تمام بچه ها جمع شدند . شروع به صحبت کردن کرد.

و قوانین را برای بچه ها توضیح داد . همه با دقت گوش دادند و تعهد دادند که خلاف این قوانین عمل نمیکند .

سروش پس از اتمام حرفها و دستوراتش به سمت کاتیا و نرگس رفت و گفت :

-شما دونفر باید دقتتون رو بیشتر کنید ، پسرها از بودن شما زیاد راضی نیستند . ممکنه کاری دستتون بدنند .

دو دختر سرشون رو به معنای تفهیم تکان دادند و سروش از آنها فاصله گرفت .

کاتیا رو به نرگس گفت :

-راستی !! خبر داری چی شده؟؟

نرگس گنگ نگاهش کرد و گفت : نه چطور ؟

کاتیا با ذوق کودکانه اش شروع به حرف زدن در مورد مسلم و اتفاقاتی که برایش افتاده بود ، کرد . نرگس هم با دقت به تمام حرفهایش گوش کرد و حرص خورد از توجه سروش به کاتیا .

در دلش از کاتیا متنفر بود . چون او هم خوشکل بود هم معصوم و دوستداشتنی .

تمام توجه نرگس به کاتیا و چشمان به ظاهر زیبا اما زشتش بود .

کاتیا با شوق کودکانه اش صحبتش را به اتمام رساند و نرگس همچنان موشکافانه در چهره اش دنبال ایراد میگشت . کار همیشگیش بود . وقتی کاتیا صحبت میکرد ، تک تک اعضای چهره اش را چک میکرد تا ایرادی از او پیدا کند . اما هیچ نمی یافت . کاتیا واقعا زیبا بود . کاتیا که متوجه ی هواس پرتی نرگس شد ، پرسید :

-نرگس کجایی؟

صدای نرگس که از شدت خشم کلفت تر به نظر میرسید به گوش رسید :

-همینجام .

کاتیا-بنظر خسته میای ، استراحت کن . من مزاحمت نمیشم .

و به رو به رویش خیره شد . نرگس هم از فرصت استفاده کرد و به خواب رفت .

کاتیای مهربان غرق در آرزوها و رویاها و افکار دوستداشتنی اش بود . به آینده فکر میکرد ... آیا او هم میتوانست خوشبخت باشد ؟

نمیدانست ...

غرق در خیالات خامش خوابش برد .

مگر ممکن بود که دخترکی 8 ساله بر علیه کاتیا ی 6 ساله تباری کند ؟ نرگس چقدر پلید بود که خواب پرت شدن کاتیا از خرابه را میدید و لبخند میزد ...

و کاتیا چقدر معصوم و دوستداشتنی بود که خواب نرگس را میدید که ثروتمند شده ...

-خفه شو لعنتی !!! خفه شو !!! من دخترم رو میخوام ... تو نمی تونی اونو از من بگیری ...

هق هقش را سر داده بود و با التماس ضجه میزد . او نمیتوانست از دخترک کوچکش جدا شود ... نمی توانست ...

-التماس میکنم ... خواهش میکنم ... تو رو خدا ... بچم رو ازم نگیر ... پاره ی تنم رو نگیر ... نفسم رو نگیر ...

خودش را روی زمین انداخت و شیون سر داد ... فرش قرمز رنگ را در دستان بی رمقش مچاله کرد و فریاد زد :

-تو نمیتونی ... نمیتونی دخترم رو از من بگیری ... من اجازه نمیدم ... کاتیا ی من اگر پیش تو بزرگ شه ، معلوم نیست چی میشه ...

فرش را محکم کشید و التماس کرد :

-تو رو خدا ... تو رو جون مادرت ... بچم رو به من بده ... اون 4 سالش بیشتر نیست ... نمیتونه ... نمیکشه ... دستش را جلوی بینی و دهانش گرفت و با التماس و گریه و خواهش گفت :

-نمی تونه ... ولش کن لعنتی ... ولش کن ... التماس میکنم .

رسول که از اشک های زن دیوانه اش خسته شده بود عربه کشید :

-گمشو از خونه ی من بیرون زنیکه خراب... گمشو !!!

و کلافه به سمت دستشویی رفت تا به قولی خودش را بسازد ... این زن تمام اعصابش را خراب کرده بود ...

رسول که رفت ... همچنان صدای هق هق سمیرا فضا را پر کرده بود ...

کاتیا هم کنار گاز نشسته بود و آرام گریه میکرد ... نمیدانست چه کرده بود که مادرش اینگونه زاری میکرد ...

دستی به صورتش کشید ... پهنای صورت سفیدش خیس خیس بود ... انگار دوشی از اشک گرفته بود ...

سمیرا خسته بود و کلافه ... کاتیا نگران بود و وحشت زده ...

هیچ کدام نمی دانستند که آخر این بازی چه میشود ...

تنها شیون سر داده بودند و منتظر سرنوشت نشسته بودند یک گوشه ... سمیرا کاتیا را صدا کرد ...

کاتیا آرام از جایش بلند شد و به سمت مادر مهربانش حرکت کرد .

سمیرا با دیدن کاتیا لبخندی زد و زانو زد ... کاتیا نزدیکتر شد ... تا به آنجا که فاصله ی بین صورت او مادر زانو زده اش فقط بینی هایشان بود ...

سمیرا کاتیا را به سمت خود کشید و نفس عمیقی کشید ... گویی میخواهد عطر این دختر بچه ی کوچک همیشه در مشامش باقی بماند ...

او را از خود جدا کرد و گفت :

-کاتیا ... دخترگلم ... هر اتفاقی که افتاد ... هر اتفاقی ... برو پیش آقا پلیس مهربون ... همونایی که لباس سبز میپوشند ... باشه مامانی ؟

کاتیا آب بینی اش را بالا کشید و با بغض و لحن کودکانه اش گفت :

-مامانی ... ینی دیگه من چوما لو نمبینم؟

و گریه سر داد ...

سمیرا با نگرانی خودش را در آغوش کشید و گفت :

-کی همچین حرفی رو زده مامان جون؟؟

من و تو همیشه باهمیم ... من همیشه تو قلبتم دخترم ...

و دستش را نوازش گونه روی سر دخترک کوچکش کشید ...

همان لحظه در به شدت باز شد و عربده ی رسول گوش هر دو را سوزانند :

-بیرون!!!

و در را محکم تر به سمت بیرون پرتاب کرد ... سمیرا نگران نگاهی به کاتیا کرد و سرش را تکان داد ...

کاتیا هم متقابلاً همین کار را تکرار کرد و سمیرا از جا بلند شد ... دستان ظریفش به وسیله ی رسول کشیده شدند و

دستان قوی او را به حیاط پرتاب کردند ...

رسول عصبانی داد زد :

-دیگه حق نداری با اون بچه حرف بزنی زنیکه ی فاسد...د!!!

سمیرا که دلش نمیخواست بیشتر از این خودش را کوچک کند بدون هیچ التماسی به بیرون رفت و در را به هم کوفت

...

همینکه از بسته شدن در مطمئن شد گریه سر داد و تمام خیابان های اطراف را چندیدن و چند بار با گریه طی کرد...

همه ی مردم با تعجب و گاهی دلسوزی به سمیرای بیچاره خیره شده بودند . سمیرا نمیدانست چکار کند ... واقعا

احمق بود . باید بیشتر التماس میرد تا بتواند دخترش را از رسول وحشی و معتاد بگیرد ...

چرا انقدر زود رام شد ؟

چشمانش دیگر از شدت سوزش باز نمیشدند . بی توجه به مردم و آبرویش کنار خیابان نشست و شیون سر داد ... نمی

دانست چکار کند ...

حتی نمیدانست برای چه گریه کند ؟

برای دخترش که پیش مرد معتاد و خمار باید زندگی میکرد یا خودش که دیگر جای خواب نداشت؟

دلش میخواست برگردد و دخترکش را از آن خانه ببرد ... اما غرورش نمیگذاشت . دیگر کافی بود تحقیر شدن . یادش می آمد از روزی که به او لقب هـ.زه را نسب داده بودند .

رسول موجب کار او بود اما خودش به او لقب هـ.زه را نسبت داده بود . چشمانش را بست و به گذشته فکر کرد . خوب یادش میامد که رسول با چه خشمی او را مجبور کرده بود که به خانه ی دوست عوضی اش برود ، چون پول نداشت ، آن نکبت بهش مواد بدهد ... او خیلی ساده همسرش را هدیه داده بود و حالا به همسر پاکش لقب فـ...حشه را نسبت داده بود .

سمیرا دلش به حال خودش و زندگی نکبتبارش سوخت ... اما چکار میتوانست بکند ؟

هیچ ...

تنها باید منتظر می ماند و هرطور که میتوانست کاتیا را از آن خانه بیرون بکشد ...

هنوز نمی دانست چگونه !! اما باید عملی میشد ...

حرکت کرد سمت خانه اش ... خانه ی رسول ... آری خانه ی رسول .

او و کاتیا هیچ نقشی در زندگی رسول نداشتند ... هیچ نقشی .

به کوچه ی باریک و کثیفشان رسید ... نگاهی به جوی آب وسط کوچه انداخت ... مایع سبز رنگ و کفی در آن حرکت میکرد . حالش را بهم زد اما عادت کرده بود . سرش را بالا گرفت . دیوار های آجری و خراب و نیمه خراب سرش را درد آوردند ... نگاهی به پسران مشغول بازی انداخت . پسران کوچک 3 تا 12 ساله . هر کدام با لباسهای پاره و خراب و بدن های زخمی و کبود مشغول بازی با توپی که از سه توپ پلاستیکی تشکیل شده بود ، بودند .

نگاهی به وسط کوچه و در آهنین و نقره ای رنگ خانه ی رسول انداخت ... آن خانه ی کوچک پر بود از خاطراتی که یادآوری آنها خونش را در شیشه میکرد ... نفس محکمی کشید ... دلش گرفت از زندگی فکستنی اش ... از محکومه بودنش ... اشکهایش را پاک کرد و به سمت در حرکت کرد ...

صدای جیغ بچه ها و توپی که محکم با سرش برخورد کرد همزمان شد با هول شدنش و صدای کشیده شدن محکم لاستیکهای ماشین پلیس ... و همینطور تصادف و پخش شدن بدن ظریف سمیرا روی زمین و جاری شدن مایع غلیظی از سرش ...

کاتیا و رسول که صدای جیغ را از کوچه شنیدند هجوم بردند به سمت در و سمیرا را غرق خون دیدند ... پلیسها به سرعت با آمبلانس تماس گرفتند و کاتیا با گریه به مادرش التماس میکرد که بیدار شود ...

صدای پیچ مردم بدجوری روی اعصاب رسول راه میرفتند ... گریه های پر سوز کاتیا هم دل سنگیش را به درد وا میداشت ... اما چکار میتوانست بکند !!! او معتاد بود ... حاضر بود از همه چیز بگذرد تا به موادش برسد ... خودش هم

میدانست سمیرا پاک است اما نمیدانست چرا آنگونه با آن زن بی کس و کار صحبت کرده بود ... حتی دلیل پافشاری اش هم برای ماندن کاتیا نمی دانست ... تنها میدانست بی نهایت عاشق فرزند کوچکش است ... اما نمی دانست چگونه به کاتیا بفهماند که دوستش دارد ...

چشمش به مردان سبز پوش افتاد . یعنی برای چه کاری به این محله آمده بودند ؟ تا جایی که یادش می آمد تمام شهر فراموش کرده بودند که همچین محله ای با این آدمها وجود دارد .

یکی از مامورین که متوجه ی نگاه کنجکاو رسول شد بلند داد کشید :

-یه معتاد ... فکر کنم این همون رسول کیمیاگر باشه . به هر حال بهش دستبند بزنید . اون یه معتاده .

رسول که متوجه شد پلیسها برای گرفتن او آمده بودند . اعتراض آمیز گفت :

-من معتاد نیستم ... اشتباه میکنید !!

دوتا از سربازان بدون توجه به حرف او به سمتش حرکت کردند و به دستانش دستبند زدند و او را به سمت بنز سفید حرکت دادند . همان لحظه آمبولانس رسید و سمیرا را که بی حال گوشه ی خیابان افتاده بود را سوار کرد .

کاتیا هم با گریه به این دو صحنه ی وحشتناک یعنی دستگیری پدر اخمو اما مهربانش و مرگ مادر دوستداشتنی اش خیره شده بود .

حالا دیگر خانواده ای نداشت ... گوشه ی خیابان نشسته و آرام می گریست. مریم خانوم همسایه ی قدیمیشان که متوجه ی کاتیا شد به سمتش حرکت کرد و روی زمین زانو زد تا هم قد کاتیا شود .

-کاتیا دخترم . پاشو بریم خونه ی ما !!

و با دستش به کاتیا کمک کرد تا بلند شود . کاتیا با او به سمت خانه اش حرکت کرد .

مریم در را باز کرد و کاتیا به حیاط خانه نگاه کرد . اولین چیزی که جلب توجه میکرد باغچه ی بزرگ و سرسبزشان بود . کاتیا از دیدن منظره به وجد آمد . مریم که متوجه ی ذوق کاتیا شده بود ، دلش به حال دخترکه آواره سوخت و گفت :

-از این به بعد اینجا میمونی.

کاتیا خیلی خوشحال شد . به سمت خانه دوید و با جیغ گفت :

-واقعا؟؟

مریم خانوم لبخندی زد و گفت :

-آره واقعا .

کاتیا لبخندی زد و به در بسته ی قهوه ای رنگ که بالای پله ها پشت شاخه های درخت انجیر بود خیره شد .
در به شدت باز شد و علیرضا پسر مریم خانوم وارد خانه شد .

مریم با خشم- تا حالا کجا بودی ؟

علیرضا بیخیال گفت : بیرون . بتوجه؟

کاتیا که از لحن حرف زدن علیرضا تعجب کرد گفت :

-تو چه بی ادبی !!

علیرضا که تازه متوجه ی کاتیا شده بود گفت :

-تو اینجا چیکار میکنی باز؟ برو خونتون!!

مریم-کاتیا از این به بعد پیش ما زندگی میکنه .

علیرضا با اعتراض-آخه چرا؟ مگه خودشون خونه ندارن؟

مریم تنها گفت نه و به سمت ساختمان حرکت کرد .

علیرضا با تعجب رو به کاتیا گفت : نه؟؟؟!!

کاتیا زد زیر گریه و گفت نه. علیرضا هم نمیدانست چکار کند تنها داد زد :

-مامان ... مامان ... بیا این داره گریه میکنه و به سمت زیر زمین رفت.

مریم که نمی دانست چه اتفاقی افتاده هراسان به سمت کاتیا رفت و با نگرانی پرسید:

-چی شده ؟

کاتیا با گریه گفت : من هیچ کس رو ندارم ... همیشه تنها میمونم.

و دوباره گریه سر داد . مریم با تعجب گفت :

-عزیزم ... تو همیشه من رو داری ... حالام گریه نکن برو و بازی کن .. بدو دخترم .

کاتیا لبخندی زد و گفت : خوشحالم که شما رو دارم و به سمت گلهای حیاط حرکت کرد ...

با دیدن برگها که نور آفتاب آنها را شفاف و قطرات آب که نشان از آبیاری شدنشان داشت به آن طراوت داده بود ،
لبخند پهنی زد . دلش میخواست به برگها دست بزند . اما میترسید مریم خانوم دوست نداشته باشد . چشمانش را
سمت گلدون هایی که به طرز زیبایی کنار باغچه چیده شده بودند چرخاند...

با دیدن گلدون حسن یوسف یاد مادرش افتاد که عاشق این گل بود و با ذوق یکی از آن گل را خریده بود اما پدرش گلدون را شکسته و گفته بود :

این خانه جای این جور مزخرفات نیست .

چقدر با این جمله دل سمیرا شکسته بود و چقدر کاتیا دلش سوخت که آنها نمیتوانند گل در حیاطشان داشته باشند . اشک در چشمانش حلقه زد ... ناگهان در با شتاب باز شد و همسر مریم خانوم "اکبر آقا" با خشم داد زد :

-مریم کجایی؟؟

مریم خانوم هراسان در حالی که چادر سفید رنگش را که گل‌های کرمی داشت را بر سر میکرد و با عجله از پله ها پائین می آمد گفت:

-چی شده آقا؟؟ چرا انقدر عصبانی هستید؟؟

و با نگرانی به صورت اکبر آقا که رگ پیشانی اش بیرون زده بود و چشمانش سرخ سرخ بود خیره شد . در همان حال اکبر گفت:

-راسته که میگن یه بچه ی بی پدر مادر رو ورداشتی آوردی تو خونه ی من؟؟

با این جمله دل و بغض کاتیا شکست ... او بی پدر مادر نبود ...

مریم خانوم با تعجب و خشم و اعتراض و حق به جانب گفت :

-آره درسته ... که چی؟؟ اون مهمون منه...این همه سال تو مهمون آوردی به این خونه من هیچی نگفتم . این

هم مهمون منه...مشکلیه؟؟

اکبر آقا که دیگر طاقتش از پررویی این زن طاق شده بود فریاد کشید:

-دِ آخه زن ... این دختره ی هرجایی نمی تونه مهمون تو باشه ... تو زن منی ... زن حاج اکبر ... بزرگ مرد این محل ...

مردم چی میگن؟؟؟ زن حاج اکبر دختره ی هرجایی رو ورداشته آورده تو خونش ... لا اله الا الله...

و به تسبیحی که در دستش جا خوش کرد بود فشاری آورد . مریم خانوم هم که دید جای مناسبیست تا حرفهای

دلش را بگوید . نگاهی به تسبیح ابی رنگ انداخت و صدایش را روی سرش گذاشت و داد کشید :

-حاجی؟؟ هه ... تو از حاجی بودن چی میدونی؟؟ اصلا میدونی حاجی یعنی چی؟؟ تو فقط اسمت حاجیه ... فقط

اسمت ... تو حتی مرد هم نیستی ... اگر مرد بودی دلت-برای دخترک بی پناه که از بی پناهی به تو پناه آورده

میسوخت- نه اینه با پستی تمام بخوای اونو از خونت-بندازی بیرون ... تو حتی آدم هم نیستی ... چون آدم بخواتر

حوایش از بهشت که جایگاه ابدی اش بود به زمین آمد تا شکنجه بشود فقط بخواتر حوایش ... اما تو بخواتر حوایت

حتی حاضر نیستی دخترک بی پناه رو پناه دهی ... تو اصلا انسان نیستی ... چون انسان ها انسانیت دارند ...

احساس دارند ... اما تو فقط طمع داری ... فقط طمع مال دنیا رو داری ... جونت و پولات که تو بالشتت قایم میکنی میگی من بدون بالشت شخصیم خوابم نمیره ... اون دختر مگه چیکار کرده که اینجوری متهمش میکنی به بد بودن ، هان؟؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-هیچ ... اون فقط بی گناهه ... گناه پدر و مادرش که به او ربطی ندارد ... او پاک و ساده است... تو چی میفهمی از خوبی؟؟؟

حاجی که از حرفهای یه بند مریم خسته شده بود دستش را بلند کرد و کشیده ای محکم به صورتش زد ... مریم از صحبت ایستاد و با خشم به شوهرش نگاه کرد ... دلش برای بی پناهی خودش و کاتیا میسوخت... اما چه باید میکرد؟؟؟ چه میتوانست بکند؟؟؟ تنها بغض کرد و به حاجی نگاه کرد ...

حاجی زیر لب شبیه به زمزمه گفت:

معلوم نیست این دختر بچه ی سرراهی چی دم گوشت و وز وز کرده که اینجوری تو روی من ایستادی ... و در حالی که به سمت خانه خم شده بود تا داخلش را ببیند داد زد:

-هی دختر ... هی با توأم هاللا ... کجایی؟؟؟

کاتیا با چشمان سرخش از پشت درخت انجیر بیرون آمد و با لحن غمبار و بچه گانه اش گفت:

اینجام ... دنبال نگرد ...

همینطور که نزدیک تر میشد گفت:

-من هیچ وقت نمیخواستم شما باهم دعوا کنید ... حالا که دارین دعوا میکنید من میرم ...

و مسیرش را وسط راه به سمت در کج کرد . دست کوچکش را بالا برد و گفت:

-خداافظ مریم خانوم ... شما خیلی خوبی .

و در را باز کرد و بیرون رفت ... اکبر با کنجکاوی به دختر بچه ای که بیش از 5 سال بهش نمی خورد نگاه کرد ...

حالش از خودش بهم خورد که به این دختر بچه این همه توهین کرده ... او توقع داشت دختر 17 ساله ی بد حجابی را ببیند اما این دختر نه تنها بچه بود بلکه حجابش از خیلی از بچه های همسالش بهتر بود ... کم دیده بود دختران توی این سنین لباس آستین بلند بپوشند ...

دلش میخواست دنبالش برود و برشگرداند به خانه ... اما مطمئن بود که کاتیا با وجود توهین های او به هیچ عنوان برنمیگردد.

برای جبران تلفن را برداشت— و از 118 شماره ی پرورشگاه را گرفت .

و پرسید دختر بی پناه را به آنجا ببرد؟؟

مسئولین هم قبول کردند ...

سپس به کوچه رفت . نگاهی به اطراف انداخت ... پسران طبق معمول درحال باز بودند و دختران هم آنها را نگاه میکردند ... چشمش به کاتیا که گوشه ای پاهایش را بغل کرده بود و نشسته بود و به دیوار کثیف تکیه داده بود افتاد.

به سمتش حرکت کرد و کنارش نشست . آرام جوری که فقط کاتیا بشنود گفت :

—بخشید ... من تو رو ندیده بودم .

کاتیا با لحن شیرینی گفت:

—اشغال نداره...من نباید میومدم خونه ی شما ...

اکبر گفت—:

—شرمندتم بخدا ... حالا هرچی مهم نیست ... من اومدم پیشت تا بگم ... آدمایی رو میشناسم که بهت جای خواب—

میدند ... میدونم دیگه خونه ی ما نمیای ... برو اونجا !!

کاتیا متعجب گفت:

—ولی من که اونارو نمیشناسم ... چجوری برم پیششون؟؟

مرد گفت :

—من میبرمت ...

و از جا بلند شد ... کاتیا هم به تقلید او بلند شد و باهم روانه ی پرورشگاه شدند ...

صبح زود مسلم به دنبال کاتیا آمد و باهم به سمت گلخانه حرکت کردند.

مسلم خواست یواشکی به داخل برود که کاتیا گفت:

—تو چرا یواشکی میری تو؟؟؟

مسلم دستش را به نشانه ی سکوت روی لبهایش گذاشت و با لحن خیلی آروم گفت :

—چونکه نفهمند ما گل برداشتیم ...

کاتیا با کنجکاوی گفت :

-تو گلهارو می دزدی؟؟

مسلم هم با لحن نگرانی گفت:-

-هییس !! آره ...

کاتیا با عصبانیت گفت:-

-لازم نکرده بدزدی ... زود باش برگردیم خرابه ...

و با شدت دست مسلم را کشید...

مسلم دستش را از دستان کاتیا رها کرد و با لحن مرتعشی گفت:-

-دیوونه سروش میکشنت ... بذار بریم کارمون رو بکنیم تو رو خدا .

کاتیا اخم هایش را درهم کشید و بلند تر از حد معمول گفت:-

-نه ، بیا برگردیم خرابه ...

و خودش راه افتاد.مسلم هم که دید کاتیا حرف خودش را میزند ، دنبالش راه افتاد ...

برایش موجب سوال شده بود که چرا نمی تواند دستورات این کودک 6 ساله را نادیده بگیرد ...

جواب سوالش را گرفت "کاتیا یک کودک عادی نبود"

به خرابه که رسیدند ، سروش به سمتشان آمد ...

نگاهی به دستان خالی از گل کاتیا و مسلم انداخت و با تعجب پرسید :

-پس گلها کوشن؟؟

و سپس به چهره ی درهم کاتیا و مسلم نگاهی انداخت .

کاتیا چشمانش را بست و باز کرد . به سروش نگاه عمیقی انداخت و با لحن بچگانه و بانمک که جدی بود گفت :

-چرا به من گفتی که گلها رو می دزدی؟؟

سروش پوزخند زد و گفت :

-پس بگو خانوم چرا اخماش توهمه ... من نمیتونم تنهایی پول اون همه گل رو بدم ... مجبوریم .

کاتیا که حرصش گرفته بود با لحن مرتعشی گفت :

نه!!! خدا هیچ کس رو مجبور به دزدی نکرده ...

سری تکان داد و ادامه داد :

-منه بدبخت رو بگو فکر می کردم تو آدم خوبه ای ... نگو از بدام بدتری !!!

سروش که حوصله اش از حرفهای تکراری سر رفته بود کلافه گفت :

-کاتیا ... تو هنوز بچه ای ... بعضی چیزا رو نمیفهمی ...

کاتیا دستهایش را روی سینه اش قلاب کرد و با لجبازی گفت :

-خوبه خوبم میفهمم ... مامانم همیشه میگفت دزدی کار اشتباهیه ... منم به گفته ی مامانم گلهای دزدی رو نمیفروشم

...

سروش که از پرویی کاتیا اعصابش خورد شده بود گفت-:

-من رئیس توأم تو حق نداری با من اینجوری صحبت کنی ... مشکلی داری سریع از جلوی چشمم دور شو و از

خرابه برو بیرون .

کاتیا با شنیدن این جمله دلش هُری ریخت پایین ...

این مردی که او را انداخته بود بیرون ... همان سروش مهربان خودش بود ???

مسلم که تا آن لحظه ساکت و صامت گوشه ای ایستاده بود اعتراض آمیز گفت :

-آخه رئیس ... اون که کاری نک...

سروش حرفش را قطع کرد و گفت :

-همین که گفتم ...

با کمی مکث داد زد :

-بیرون !!!!

کاتیا که مطمئن شد سروش شوخی ندارد و میخواهد او را بیرون بیاندازد ...

گریه سر داد و همینطور که هق هق میکرد سرش را بالا گرفت و زیر لب زمزمه مانند گفت :

-آخه خدا ... مگه من چیکار کردم که این شده سرنوشتم ???

رو کرد به سروش و ادامه داد :

آخه چرا با من اینکارو میکنی؟؟؟ تو تنها کسی هستی که من دارمش تو رو خدا منو ننداز بیرون ... من هیچ جایی رو ندارم برم ... تو رو خدا بذار بمونم ... تو رو خدا ... به همون خدایی که اون بالاست قسمت دادما ... نذار خدا قهرش بگیره ... قول میدم بیشتر کار کنم ... اصلا قول میدم کارای خرابه رو تنهایی انجام بدم ... فقط قسم میدمت که منو نندازم بیرون . باشه؟؟

سروش نگاه سردی به کاتیا ی ملتمس انداخت و گفت :

-همین که گفتم بیرون !!!

کاتیا که فهمیده بود دیگر سروش او را به خرابه راه نمی دهد با لحن آرومی گفت :

-باشه ... من میرم !!!

و آرام چرخید . بعد از طی کردن سه قدم 4سروش را چرخاند و به سروش که با تعجب به او نگاه میکرد نگاهی انداخت ...

زیر لب جووری که تنها با لب خوانی میشد فهمید گفت :

-خداحافظ

و از خم کوچه پیچید و از دید مسلم و سروش محو شد ...

" حالا این دختر که بی چاره و آواره باید چکار میکرد؟؟

به کی پناه میبرد؟؟

اگر پسر بود میتوانست در خرابه ی دیگری زندگی کند ...

حالا چگونه آدمی مثل سروش را پیدا کند که به التماس هایش جواب مثبت دهد ...؟؟

دیگر چه کسی میتوانست مثل سروش خوب باشد؟؟

چگونه در این سرزمین که پر از گرگ های وحشیست دوام بیاورد؟؟

تنها خدا می داند ... "

گوشه ای از خیابان به دیوار بلندی تکیه داد ... نگاهش به رو به رو بود ... همان برج بزرگی که خیلی ها آرزوی در آنجا زندگی کردن را داشتند ...

بغض کرد ... او هیچ نداشت ... نگاهش را چرخاند ... چشمش به پیر مرد گدایی افتاد که کنار باغچه نشسته بود و آواز میخواند ... نگاهش سر خورد به پائین تر ... کلاهی چپه آنجا بود که رهگذارن هر از گاهی درش پول می انداختند تا بلکه پیر مرد بد صدا ساکت شود ... اما او همچنان به خواندنش ادامه میداد ...

کاتیا از ازدحام جمعیت خسته شده بود ... مگر ممکن بود توی شهر به این بزرگی این همه مردم اینجا باشند ... پس بقیه ی قسمت های شهر چی؟؟

بوی دود سیگار به مشامش رسید ... حالش بد شد ... و به سرفه افتاد ... ناگهان یاد پدرش افتاد ... یعنی او الآن کجا بود؟؟

زندان؟؟

خدا میدانست ... فقط کاتیا در دل آرزو کرد که ای کاش پدرش هرچند در زندان اما زنده باشد ... چون رسول با تمام بدیهایش تنها کسی بود که کاتیا داشت ...

یاد مادرش افتاد که چقدر به پدرش التماس کرده بود مواد را کنار بگذراد ...

اما کجا بود گوشی که شنوا باشد ...

مرد سیگاری تکانی خورد و به سمت ماشینی حرکت کرد ، با خنده سوارش شد . جیغ ماشین ها هم نشان از حرکت با سرعت ماشین داشت ...

کاتیا زیر لب گفت:

-ای نامرد ... تنها میخواستی پدرم رو یادآور کنی؟؟

و اشک در چشمان کوچکش حلقه بست ...

نگاهش را به اطراف انداخت تا ذهن مغشوشش را آرام کند ...

چشمش به پیرزن مشکلی پوش افتاد که لباس های محلی و کهنه به تن داشت ... صورتش هم پر از نگین ها و خالکوبی های فال فروش ها بود ... پوست سبزه اش بد جوری توی چشم بود ...

نگاهی به دست هایش کرد ... کثیف و پر از جواهرات ... از برق جواهرات به راحتی متوجه طلا بودن آنها شد ... نگاهی به دختر بچه ی کوچکی که دستش در دستان زن فال فروش بود انداخت ...

در کمال تعجب یاد خودش و سختی هایی که کشیده بود نیوفتاد ... یاد نرگس افتاد ... آخ نرگس دوست عزیزش ... حالا او را چگونه ببیند؟؟ دلش برای نرگس حسابی تنگ میشد ...

دوباره حواسش را به زن داد ...

عجب زن پرویی بود ... هرکسی را که میدی بهش آویزان میشد و التماس میکرد برای این بچه " همان کودک که کاتیا را یاد نرگس انداخت " یک فال بخرند ... چون مریضه و داره میمیره ...

کاتیا حالش از کارهای زن بهم خورد ... از دروغگویی اش ... چهره ی آن دختر اصلا شبیه به بچه های مریض نبود ...

چطور دلش می آمد به این راحتی دروغ بگوید ...

اخم هایش را در هم کشید و به سمت دیگری نگاه کرد ...

دختری با موهای رنگ شده و آرایش غلیظ توجهش را به خودش جلب کرد .

دختر مانتوی بلند خردلی رنگ به همراه ساپورت و شال و کفش های آبی کمرنگ پوشیده بود ... تیپش خیلی جلف و زننده بود ...

حاشیه ی خیابان با حالت بدی که انگار آنجا شو لباس است راه میرفت ...

کاتیا از خود پرسید :

-این زن داره چیکار میکنه؟؟

با دقت به کارها و سبک بازیهای دختر نگاه میکرد ...

همینطور که کنار خیابان را میرفت و عشوه می آمد دو ماشین مدل بالا برایش ایستاد ...

نگاهی به ماشین ها کرد و سوار مدل بالا تر شد ...

صدای زنی را از پشت سرش شنید :

-لا اله الا الله ... خدایا توبه ... خودت هرچی از این دختران خراب رو زمین ریخته رو به راه راست هدایت کن ...

کاتیا با تعجب زیر لب زمزمه کرد :

-دختر خراب ...!!!

آخر دختر بچه ی 6 ساله از کجا باید میفهمید که خراب یعنی چه ...

با خود گفت :

-یادم باشه هر وقت مسلم رو دیدم ازش بیرسم ...

با تکرار کردن نام مسلم ... اشک در چشمانش حلقه بست ...

-مسلم !!! کجایی تو آخه ...؟؟؟ چرا دنبالم نیومدی؟؟؟

اشکهایش به سمت پایین حرکت کردند گونه هایش را تر کردند ...

-ای مسلم نامرد ... توهم مثله بقیه منو تنها گذاشتی؟؟ از تو توقع نداشتم ...

و حق سر داد .

ناگهان دستی روی شونه اش احساس کرد ...

با وحشت به پشت سرش نگاه کرد و جیغ خفیفی کشید ...

مسلم بود که با لبخند به کاتیا نگاه میکرد . آرام گفت :

-من مثله بقیه تنهات نمیذارم ... همیشه باهاتم ... از من توقع نداشته باش ...

کاتیا با شادمانی دست هایش را بهم کوفت و گفت :

-وای باورم نمیشه ... تو اینجایی ...

چرخشی به دور خودش زد و با هجیان گفت :

-تو تنهام نداشتی ...

و قهقهه اش را میان گریه سر داد ...

مسلم که از خوشحالی کاتیا به وجد آمد بود ، تنها با صدای بلند میخندید ...

کاتیا هم کم کم خنده اش ایستاد و با تعجب گفت :

-مسلم؟؟

مسلم-بله؟؟

کاتیا انگش سبابه اش را پایین لبش گذاشت و با حالت سوال پرسید :

-تو از کجا فهمیدی من اینجا؟؟

مسلم لبخندی زد و گفت :

-تو انقدر ناراحت بودی که حتی متوجه نشدی من پشت سرت میومدم و دائم صدات میکردم ... وقتی اینجا ایستادی

نخواستم مزاحم خلوتت بشم ... زمزمه هات رو که شنیدم فهمیدم وقت اعلام حضوره ...

و خندید ... کاتیا هم به تقلید او خندید ...

بعد از لحظاتی خندیدن ناگهان کاتیا ساکت شد .

مسلم با تعجب رو به کاتیا گفت :

-چی شد؟؟؟ چرا ساکت شدی؟؟

کاتیا ناراحت گفت :

-مسلم ... تو باورت میشه سروش منو بیرون کرد؟؟

مسلم که دلش از لحن دردناک و کشیده ی کاتیا سوخت مهربان گفت :

-نه عزیزدلم ... سروش عصبانی بود اون موقع ... من مطمئنم که فردا بهت میگه برگرد ...

کاتیا با ذوق گفت : آره؟؟؟

مسلم آرام چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

-آره ...

چقدر دل مسلم برای پاکی و معصومیت و سادگی کاتیا میسوخت ... اما چه میتوانست بکند ... هیچ!!

تنها امیدوار بود فردا سروش اجازه بدهد کاتیا به خرابه برگردد ...

بعد از گذشت لحظاتی کاتیا که سوالی ذهنش را مشغول کرده بود ، رو به مسلم گفت :

-راستی مسلم!!

مسلم کنجکاو نگاهش کرد و درحالی که ابرویش را میداد بالا ، مشکوک گفت : بله؟

کاتیا ته خندی زد و گفت :

-چه نگران شدی بابا ... میخوام ازت یه سوال بپرسم ... بپرسم؟؟

مسلم که خیالش راحت شد گفت :

-چی؟؟

کاتیا سریع گفت :

-دختر خراب یعنی چی؟؟

سروش از سوال کاتیا جا خورد ... زیر لب زمزمه کرد :

- ... خراب ...!! کاتیا این را از کجا یاد گرفته بود؟؟

صدایش را بلند تر کرد و گفت :

-این کلمه رو از کی یاد گرفتی کاتیا؟؟

کاتیا-یه خانومه ای به یه دختره که داشت سوار یه ماشین مدل بالا میشد گفت ... منم شنیدم!!!

مسلم-این کلمه لغب دخترای بی بند و باره ... همونایی که خودشون با پای خودشون اجازه میدن که هرکس هربلایی

که دلش میخواد سرشون بیاره ... این آدما حالیشون نیست چکار میکنن ... فقط خودشونو تو شهوت و لذت غرق کردن و هیچ چیزی نمی فهمند از زندگی و واقعیت های زندگی ...

-کاتیا با لحن کودکانه اش گفت :

-شاید دلیل داره خوب ... هیچ آدمی دلش نمیخواد با دستای خودش خودش رو بدبخت کنه ...

مسلم که از این بحث متنفر بود گفت :

-هرچقدر هم که دلیل های موجهی داشته باشه ... بازم حق نداره شرافتشو بزاره به پای آدمای بی بند و باری های مثل خودش ...

کاتیا-ولی...

مسلم حرفش رو قطع کرد و گفت :

-ولی نداره ... آدم هرچقدر هم که بدبخت و بی چاره باشه نباید دست به چنین کثافت کاریایی بزنه ... توهم دیگه حرف نزن ... !!! من از اون دسته آدما متنفرم ... دوست ندارم راجیشون صحبت کنم ...

کاتیا که دید مسلم اصلا راضی با ادامه ی این بحث نیست ... بیخیال سوال هایش شد ...

اگر مسلم میگفت بد است ... پس لابد بد است ... نباید موضوع را کش بدهد ...

با اینکه مسلم گفته بود درباره ی آن موضوع صحبت نکند اما خیلی دلش میخواست ...

نمی دانست چکار کند ... آن دختر با آن تیپ عجیب ، بدجوری ذهنش را مشغول به خودش کرده بود ... خیلی دوست داشت بداند چرا همه به او لغب خراب می دادند ... در صورتی که به نظر کاتیا خیلی خوشگل بود...

سعی کرد ذهنش را منحرف کند ... رو به مسلم گفت :

-خوب ... بریم؟؟

مسلم-کجا؟؟

-نمیدونم ... یه جای دور ... مثلا بستنی فروشی !!!

مسلم از حرف کاتیا خندش گرفت ... گفت :

-بستنی میخوای شیطون؟

کاتیا با ذوق سرش را به بالا و پایین تکان داد و گفت :

-آره کاکائویی میخوام ...

مسلم هم گفت :

-باشه ... مهمون من !!!

کاتیا که دید مسلم میخواد مهمونش کنه اعتراض کرد ... اما مسلم ... محل نداد و دوتا بستنی کاکائویی خوشمزه برای خودش و کاتیا خرید ...

کاتیا هم با ذوق از بستنی استقبال کرد ... کاتیا چه میدانست که هیچ پولی برای مسلم نمانده ...

تنها با ذوق از بستنی خوشمزه اش تعریف میکرد و لبخند میزد ...

حالا مسلم باید تا آخر ماه بدون پول زندگی میکرد ... البته این ارزش شادی کاتیا رو داشت ...

دیگر نگران نبود ... چون کاتیای عزیزش شاد بود و همین بس بود که تا آخر ماه گشنگی بکشد ...

" لبخند کاتیا بود که او را محکم نگه میداشت ... به راستی که کاتیا موجود دوست داشتنی و عزیزی بود که مسلم حتی جانش را هم برایش فدا میکرد ... "

کاتیا پس از اتمام بستنیش به سمت سطل آشغال سورمه ای رنگ نار خیابان رفت و اشغال بستنی اش را داخل آن انداخت ...

و سپس رو به مسلم گفت :

-بریم خرابه؟؟؟

مسلم هم به ناچار قبول کرد چون نه پولی داشت نه غذایی حداقل در خرابه حداقل روزی یه تیکه نون خشک پیدا میشد ...

باهم به سمت خرابه راه افتادند ...

ساکت و صامت قدم برمیداشتند ... هر کدام به چیزی فکر میکردند ...

کاتیا به اینکه اگر اینکار بد است پس دزدی هم بد است ... پس چرا مسلم خودش دزدی میکنه اما از آن دختر متنفر بود ...

و مسلم به لبخند زیبای کاتیا که به راحتی او را رام خودش میکرد ... لبخند کاتیا همه را رام میکرد ...

اما کسی چه میدانست که همین دخترک معصوم و دوست داشتنی خون به دل نرگس می اندخت ...

نزدیک خرابه که شدند صدای داد و بیداد سروش می آمد ...

بچه ها از خود میپرسیدند : یعنی چی شده؟؟ باز کی خرابکاری کرده و داد سروش را در آورده ...

جلو تر رفتند ... سروش در طبقه ی همکف ایستاده بود و با دختری که از پشت خیلی شبیه به نرگس بود صحبت میکرد .

سروش-دِ بهت گفتم از اینجا برو بیرون دختره ی پررو !!

دخترک با گریه و زاری گفت :

-نه تو رو خدا منو ننداز بیرون ... من هیچ جایی رو ندارم که برم...

سروش گفت :

-همین که گفتم ... من قبلا هم بهت گفته بودم تو فقط بخاطر کاتیا اینجایی ... !!! حالا که کاتیا نیست از اینجا برو

بیرون ...

ضجه زد و التماس کرد :

-تو رو به خدا دارم قسمت میدم ... من کسیو ندارم ...

و هق هق سر داد ...

کاتیا که مطمئن شده بود که آن دختر نرگس است به سمتشان حرکت کرد و با لحن کودکانه و مهربانش گفت :

-سروش؟؟؟ من کاره بدی کردم ... ببخشید !!! اما چرا میخوای نرگس رو بندازی بیرون؟؟ اونکه کاری نکرده ...

سروش گفت :

-نرگس باید بره ... اون فقط بخاطر وجود تو اینجا بود ...

کاتیا گفت :

-سروش تو رو خدا !!! تو که منو بیرون کردی ... مهم نیست ... تو رو خدا دوسته خوبمو نندازش بیرون !!! اون تنها

دوستِ دختر منه ...

سروش سری تکان داد و گفت :

- باشه ... اما توهم باید برگردی به خرابه تا نرگس تنها نباشه ...

کاتیا که از شنیدن این خبر از خوشحالی در دلش قند آب میشد با ذوق گفت :

-باشه !!

و ته خندی زد ...

سروش هم لبخندی زد ... رفتار دو ساعت پیشش ناشی از عصبانیتش بود ... وگر نه او هیچ وقت دلش نمیخواست کاتیا ی عزیزش را از خرابه بیرون بیاندازد ... نرگس رو هم برای اینکه یاد کاتیا را زنده میکرد میخواست اخراج کند ...

حالا دیگر خیالش بابت وجود کاتیای دوستداشتنی راحت بود و میتوانست کارهایش را انجام دهد ... اما باید کاتیا را بابت بی ادبی اش دعوا میکرد ...

پس رو به کاتیا گفت :

-اما تو دیگه گل نمیفروشی ...

کاتیا با تعجب گفت :

-چی؟؟؟ ولی شما که گفتی...!!!

سروش حرفش را قطع کرد و گفت :

-همین که گفتم ...

کاتیا با خود فکر کرد ... حالا دیگه شغلی ندارم ... چجوی پول دربیارم برم مدرسه ... بعضی گلویش را گرفت ...

مسلم متوجه ی ناراحتی کاتیا شد و اخم هایش را درهم کرد ... مگر این دختر همان نبود که گلگی میکرد : چرا گل میدزدید ؟ حالا ناراحت شده که نمیتواند گل بفروشد ... گفت:

-کاتیا از چی ناراحتی؟؟

کاتیا چشمان غمبارش را خیره به چشمان سروش کرد و گفت:

-من دیگه کار ندارم...پس پولم ندارم ... این یعنی نمیتونم برم مدرسه ...

حالا آرام گریه میکرد و هق میزد ...

-من میخوام پول جمع کنم برم مدرسه ... اما دیگه بدون کار نمیتونم ...

با صدا گریه میکرد و ادامه می داد :

-من به مامانم قول دادم خانوم دکتر بشم ...

میان گریه سکسکه اش گرفت :

از همون خانوم دکت... "هیع" همون خانوم دکتر که مریضاً رو "هیع" خوب میکنن ... "هیع" همونا که مهربونن و "هیع" همیشه لباس سفید میپوشن ... "هیع" عین فرشته ها ! "هیع" مامانم همیشه میگفت: "هیع"

بعد از کمی گریه با صدا ادامه داد :

میگفت فرشته ها خیل... "هیع" خوبن !!! همیشه به آدما کمک میکنند ... "هیع" ، دکترا هم اینجورین ... هر وقت "هیع" آدما مریض میشن . "هیع" اونا رو خوبشون میکنند ...

بینیش را بالا شید و ادامه داد :

-اما اگه من پول نداشته باشم... "هیع" نمیتونم خانوم دکترا بشم ... "هیع" بعدش دیگه حتی نمی تونم مریضا رو خوب کنم ... فقط باید منتظر باشم تا اون فرشته ه که جون "هیع" آدما رو میگیره منو بکشه ...

سروش با دهان باز به حرفهای کاتیا گوش میکرد... او به چه فکر میکرد کاتیای بیچاره به چه ...

با خود فکر کرد طفلکی حق داشته انقدر ناراحت بشه ...

آروم دستی به سر کاتیا کشید و زانو زد . با لحنی فوق العاده مهربان که ناشی از صداقت میان کلامش بود گفت:

-کاتیا ... خانوم ... عروسک ... کسی به شما نگفته که قراره کار نکنی ... من فقط گفتم نمیتونی گل بفروشی ... خانومی ، اول خوب گوش کن !! بعد اون اشکای خوشکلت رو روون کن ... اگه قرار باشه سر هر چیزی انقدر زود گریه کنی ، چشمات ضعیف میشه ها ... شما باید مواظب چشمات باشی وگر نه خدا ناراحت میشه دخترم ... همیشه مواظب خودت باش ... شما از این به بعد روزنامه میفروشی ... باشه؟؟

کاتیا با تعجب و مهربانی به سروش خیره شده بود ... هنوز هم سروش آدم خوبه ی داستان کاتیا بود ... او هیچ وقت بد نمی شد ... حتی وقتی هم که با بداخلاقی صحبت میکرد ته دلش مهربان بود ... این مطلب را کاتیا به خوبی حس میکرد ...

لبخندی از ته دل زد ... نگاه مغمومش رنگ شادی گرفته بود ... و برق میزد ... با لحن دوستانه ای گفت :

-ممنونم سروش ... واسه همه چیز ...

و خندید ... سروش هم خندید ... مسلم لبخند میزد و نرگس هم با اخم به آنها خیره شده بود..

چه کسی درک میکرد نرگس چقدر از این دختر چابلوس و گریه رو بدش می آمد ... همین دختر که سرخوشانه می خندید و دلبری میکرد ، زندگی او را به آتش کشیده بود ...

نفسش را به بیرون فوت کرد و سعی کرد به کاتیای احمق و بی فکر توجه نکند ... حالش از کاتیا که بخاطر چابلوسی حاضر است شخصیت دوستش را کوچک کند بهم میخورد

"نرگس فکر میکنه که کاتیا برای چابلوسی به سروش التماس کرد دوستش رو ببخشه ... تا سروش اجازه بده خود کاتیا هم در خرابه بمونه "

بعد از گذشت لحظاتی مسلم با نگرانی رو به سروش گفت :

-راستی سروش ... منم میتونم از این به بعد اینجا زندگی کنم؟؟

سروش ته خندی زد و گفت :

-منتظر بودم زودتر از اینا این درخواست رو بکنی ... چطوری این همه مدت صبر کردی؟؟

مسلم خجالت زده لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت ...

سروش-از این به بعد تو سرپرست کاتیا باش ... چون دختره نمیشه توی خرابه بین این همه پسر تنها بگرده ... توهم که مورد اعتماد من و کاتیا هستی ...

مسلم با قدر دانی تشکری کرد .

کاتیا خندون وارد محوطه ی سبزی که پر از بچه های همسن و سال خودش بود شد ...

اکبر رو به کاتیا گفت :

-تو همینجا بمون !!!

و خودش به سمت ساختمون دو طبقه ی بزرگی که نمای سفید و ساده ای داشت حرکت کرد ...

کاتیا با کنجکاوی به اطرافش نگاه میکرد ... بچه ها همه در حال خنده و بازی بودند ... اما وقتی خوب بهشان نگاه میکرد متوجه ی غم بزرگی در چهره ی آنها میشد ...

دستی روی شانهِ اش قرار گرفت . با ترس به پشت سرش خیره شد . با دیدن دختری همسن و سال خودش لبخندی زد . اما دختر تنها به صورت کاتیا خیره شد و با لحن مظلوم و بی گناهِش گفت :

-توهم بابا و مامانت مردن؟؟

کاتیا از لحن دختر تعجب کرد ... انگار حرف عادی ای رو به زبون می آورد ...

کاتیا-مامانم آره ... اما بابام زندانه ...!!!

دختر سری تکان داد و بی تفاوت اما مظلوم گفت:

-آهان ... من بهت توصیه میکنم همین الان از اینجا بزن به چاک ... آدمایی که اینجا همه بدبختن و هیچ آینده ای ندارن ... روزی که اومدم اینجا یه نفر دقیقا همین حرفها رو بهم گفت اما من گوش نکردم ... حالا هم این شده روزگارم

...

و با دستش بدنش رو نشون داد لباس های کهنه و پاره ... بدن زخمی و لاغر

ادامه داد :

-من بدبخت شدم اما تو نشو ... بر بیرون برو تو شهر ... برو کار کن ... پول دربیار ... درس بخون ... زندگی کن ... اما اینجا نیا ... از اینجا فرار کن ... اون مردی که تو آورده ... اگه بخه پرستارا بگه تو بی سرپرست یا بد سرپرستی اونا میگیرنت و هیچ وقت نمیتونی پات رو از اینجا بذارسی بیرون ... پس برو ... برو و پشت سرت نگاه نکن ... فقط برو ... کاتیا با شنیدن این حرفها از ابر آقا متنفر شد و به ساختمان نگاه کرد ... متوجه ی اکبر آقا و زن سفید پوش شد ... با دیدن آنها مطمئن شد که میخواهد برود ... با سرعت به سمت در خروجی رفت و از پرورشگاه فرار کرد ... در حال دیویدن بود بود ... هر چند لحظه یک بار به پشت سرش نگاه میکرد که مبادا اکبر آقا پشت سرش باشه ... و دنبالش کند ... وحشت داشت ... در حین دویدن چندین بار افتاد روی زمین اما هربار محکم بلند میشد و مسیرش را ادامه میداد ... هر طور بود باید فرار میکرد ...

به کوچه ای خلوت رسید ... به نظر پناهگاه امنی می آمد ... سرکی به بیرون کوچه کشید ...

وقتی مطمئن شد کسی تعقیبش نمی کند ، با خیال راحت گوشه ای کنار دیوار نشست ... به کوچه نگاه کرد ... خیلی خلوت بود ... پاهایش را در بغلش مانند جنین در رحم مادر جمع کرد و دستانش را دور پایش حلقه کرد ... و سرش را مماس با زانویش کرد ... آرام آرام گریه میکرد و به زندگی اش فکر میکرد ...

به مادرش که مرده بود و پدرش که زندان بود ... به آینده هم فکر میکرد ... به درس خواندن ... بزرگترین آرزویش درس خواندن بود ... میدانست اگر همچنان در خانه ی پدرش زندگی میکرد هیچ وقت نمیتوانست درس بخواند ... اما حالا ... آواره بود ...

یاد حرفهای دختر در پرورشگاه افتاد ... کار کردن ... قطعا با کار کردن میتواند پول در بیاورد و به مدرسه برود ... با تصور مدرسه لبخندی زد ...

صدای قهقهه ی مستانه ی زنی توجهش را جلب کرد ...

با کنجکاوای دنبال منبع صدا گشت ... بالاخره منبع رو پیدا کرد ... نگاهی به دختر و پسری که کنار دیوار رو به روی هم با فاصله ی خیلی خیلی کمی ایستاده بودند انداخت ... دختر میخندید و با یقه ی پسر بازی میکرد ... پسر هم با لبخند به کار های دختر نگاه میکرد ...

کاتیا درست عین دزد ها پشت درخت قائم شده بود و کارهای آنها را میکاوید ...

پسر سرش را خم کرد و با لحن مسخ کننده ای رو به دختر گفت :

-عاشق همین بی حیا بازی هاتم ...

کاتیا با بهت به آنها خیره شده بود ...

دختر در جواب پسر ته خندی زد و سرش را جلو تر برد ... تا به آنجا که دریگر فاصله ای میانشان نبود ... پسر لبخندی زد و لبهایش را روی لبهای دختر گذاشت ...

کاتیا از این حرکت شوکه شد و جلوی دهنش را گرفت که جیغ نزنند...

با خود فکر کرد : یعنی همیشه از اینکارا میکنن دخترا و پسرا وقتی باهم تنها میشن؟؟

با این تصور حالش بهم خورد ... پسر رو به دختر گفت :

-نظرت چیه بریم تو ماشین؟؟

دختر با لحن مملوسی که سعی داد زیاد از حد نازک باشد گفت :

-اهوووم من شدیدا موافقم ... بریم و لبخندی زد ...

هر دو به سمت 206 مشکی رنگی که گوشه ای از کوچه پارک شده بود رتند و روی صندلی عقب نشستند ...

شیشه های ماشین دودی بود اما اگر نزدیک میشدی متوجه ی داخل ماشین میشدی ...

کاتیا هم از شدت کنجکاوی به سمت شیشه ی عقب ماشین رفت ... روی سر انگشتانش ایستاد تا قدش متناسب شود ...

با چشمان از حدقه در آمده به تمام کارهای دختر و پسر خیره شده بود ...

از خود می پرسید اینجا چه خبر است؟؟

اما هیچ جوابی نداشت که بدهد ...

تنها با تعجب و ترس به دختر و پسر خیره شده بود ...

از بدن برهنه ی پسر میترسید ... و از دختر که از پسر پوشیده تر بود وحشت داشته ... این گناه بود ... یه گناه نابخشودنی ...

یاد حرف مادرش افتاد ...

"دخترم هر وقتی که فهمیدی شیطن پیشته این جمله رو بگو : اعودو بالله من الشيطان رجيم ..."

زیر لب این جمله را زمزمه کرد ...

دوباره نگاهش را به ماشین دوخت ... از حرکات دختر میتونست بفهمد که سردش شده و به لباس نیاز دارد ... لبخندی زد ... خدا چقدر بزرگ بود که بین اینهمه آدم که باهاش یه عالمه صحبت داشتند جواب کاتیا را انقدر سریع داده بود ... دوباره به پنجره سی ماشین خیره شد ...

دختر تند تند لباس هاش رو میپوشید و پشت سر هم حرف میزد ... پسر هم با اخم به دختر خیره شده بود ... کاتیا که از دختر و پسر مطمئن شد به سمت خیابان حرکت کرد ...

در طول مسیر کارهای دختر و پسر را در ذهنش مرور میکرد ... چقدر برایش این حرکات عجیب بود ... چقدر ترسیده بود از بدن وحشتناک پسر ... با خود فکر کرد یعنی بدن پدر من هم اینطوری بوده؟؟

از ترس یه لحظه نفسش بند آمد ... نه امکان نداشت پدر مهربانش شبیه به این اهریمن باشد...

آب دهانش را قورت داد ... چشمش به فضای سبزی کنار خیابان افتاد ... با خود فکر کرد :

چه پارک باحالی ...

و به سمتش حرکت کرد ... روی صندلی سبز رنگی نشست همین که تکیه داد صندلی به عقب رفت ... با ترس به صندلی خیره شد ... صندلی نیوفتاده بود ... دوباره به جلو حرکت کرد ... و دوباره به عقب ... چندین بار این کار را تکرار کرد و لبخند زد ... کم کم لبخندش تبدیل به قهقهه شد و سرعت حرکت صندلی بیشتر ...

با ذوق درحال تکان دادن صندلی بود که پیر مردی جلوی اوستاد ... پیرمرد با تردید پرسید :

-میتونم اینجا بنشینم؟؟

کاتیا لبخندی زد و گفت :

-آره ...!!!

پیر مرد هم متقابلاً لبخند زد و نشست ...

پیرمرد رو به کاتیا گفت :

-تنها اومدی پارک؟؟ پس پدر و مادرت کجا هستند؟؟

کاتیا از سوال مرد شوکه شد ولی با لحن مهربانی گفت :

-مامانم مرده

پیر مرد سر تکان داد و کاتیا ادامه داد :

-بابامم زندانه ...

پیرمرد از جواب یهویی و محکم و سرد کاتیا شوکه شد . با بهت گفت :

-چی؟؟؟!!

کاتیا خواست دوباره جملاتش را تکرار کند که مرد گفت :

-چجوری باهاش کنار اومدی؟؟ چجوری انقدر راحت دم از مرگ پدر و مادرت میزنی؟؟

کاتیا-چه فرقی داره مرده باشن یا زنده؟؟؟ مهم اینه که تو تو قلبت همیشه باهاشون صحبت و کنی و اونا تنهات نذارن...وقتی یه نفر رو توی قلبت داشته باشی مرده یا زنده ، مریض یا سالم بودنش واسمون مهم نیست . این حرفی بود که مامانم همیشه میگفت ...

پیرمرد سری تکان داد و درحالی که بلند میشد گفت :

-مامانت درست مگفت ... من باید برم . خدانگه دار .

و به سمتی حرکت کرد و کم کم از دید کاتیا ناپدید شد ...

همان طور که خیره به رفتن پیرمرد بود صدای زمزمه ی مردی را از پشت سرش شنید ...

-نه بابا بچس حال نمیده ... بهتر از اینم میشه پیدا کرد ...

-من که میگم خوب تیکه ایه ... نگاه کن چه خوشگله ...

-گفتم بچس لندهور... حرف حالینه؟؟

-نه!!! من که رفتم ... اذت زیاد ...

صدای قدمهای مردی را از پشت سرش شنید ... یعنی میخواست چکار بکند؟؟ یاد اتفاقات داخل ماشین در ذهنش زنده شد .. نکنه ... نکنه ... ه

نزدک بود پس بیوفتند از وحشت ... دستی رو شونه اش قرار گرفت ... با ترس به پشت سرش خیره شد ...

از چهره ی مرد وحشت کرد ... و بوی عرق حالش را بهم زد ...

با ترس به مرد خیره شد ... مرد اندکی به چشمان سبز رنگ کاتیا خیره شد ... معصومیت آن چشمها ...!!!

حالش از خودش بهم خورد ... چگونه دلش میخواست با این دختر پاک و زیبا و معصوم چنین کاری بکند ...

رو به دختر پرسید :

-دختر خانوم مامانت کجاست ؟

کاتیا سریع و قاطع گفت :

-مُرده!!!

مرد از جواب قاطع و محکم کاتیا جا خورد ... با بهت خیره شد به همان چشمها ... چه کسی حاضر میشد موجب عذاب این دختر مظلوم شود ...؟؟ مادرش هم مرده بود پس چه کسی را در این دنیا داشت؟؟ به چه کسی تکیه میکرد...؟؟؟

رو به کاتیا گفت :

-بابات چی؟؟

کاتیا هم مثل دفعه ی قبل محکم گفت :

-زندانه ...!!!

مرد که دیگر از تعجب نمی دانست چکار کند تصمیم به رفتن گرفت و گفت :

-باشه ... من رفتم خدافظ ...!!!

کاتیا هم زیر لب با تعجب گفت :

-خدافظ ...!!!

و مرد رفت ... به رفتن این مرد خیره نشد ... چون حالش را بهم میزد ...

کلافه به خیابان خلوت نگاه کرد ... چه میخواست از این زندگی؟؟؟

خدا میدانست ...

چه اتفاقاتی پیش رویش بود؟؟

خدا میدانست ...

تنها چیزی که او میدانست این بود که خدا همیشه هست و باید منتظر بماند تا ببیند چه به سرش می آید...

بعد از گذشت لحظاتی که خودش عمری محسوب میشد ، خسته و سرگردان از روی صندلی کنار پارک بلند شد و بی هدف به سمت اتوبان حرکت کرد .

حاشیه ی اتوبان قدم برمیداشت و به ماشین های مختلف با حسرت نگاه میکرد . با خود فکر کرد :

-چی میشد بابای منم یکی از همین ماشینا رو میداشت ... اونموقع دیگه لازم نبود همش پیاده بریم تو خیابون و

نگران باشیم ماشین بهمون نزنه...

با دیدن مرد رفتگری که با سطل آشغال و جاروی بلندی حرکت میکرد جا خورد. او اینجا چه میکرد؟؟
 ناگهان یادش افتاد که باید کار میکرد... اما کار کجا بود... خدا میدانست... کلافه و سرگردان به اطرافش نگاهی انداخت. کم کم آرام شد و با خود گفت: یه کاری پیدا میشه بزودی... لبخندی زد.
 پاهایش به سوزش افتاده بود... نمیدانست چقدر راه رفته بود تنها میدانست جثه ی کوچکش توانایی اینهمه راه رفتن را نداشت...

با چشمانش دنبال صندلی گشت... اما در اتوبان به این بزرگی صندلی کجا بود؟؟
 چشمش به جدول هایی که کنار خیابان جا خوش کرده بودند افتاد... با خوشحالی رویشان نشست...
 با این که تابستان بود و گرم اما کاتیا احساس سرما میکرد...
 یه لحظه به ذهنش خطور کرد: زمستان چکار کند. بدون لباس و بخاری...
 اشک در چشمانش حلقه زد... او هیچ نداشت... هیچ...
 با ناراحتی به ماشین ها خیره شد... کم کم اشکهایش روی صورتش جا خوش کردند و گریه ای به راه افتاد که دل هر بیننده ای را خون میکرد. هق میزد و به گذشت و آینده اش فکر میکرد.
 باید چه میکرد؟؟

از آن به بعد با چه پولی و چگونه زندگی میکرد؟؟

پدر و مادش کجا بودند؟؟

چرا نبودند؟؟

باید به چه کسی پناه میبرد؟؟

پس از ساعت ها گریه و هق هق با ترس از جایش بلند شد و متوجه ی تاریکی هوا شد...
 ماشین ها با سرعت حرکت میکردند و کاتیا را نمیدیند... با وحشت ایستاده بود و خیره خیره ماشین ها را میکاوید...
 نور ماشین ها در آن تاریکی چشمهایش را اذیت میکرد... دستی به صورتش که هنوز خیس اشک بود کشید...
 با ترس یه قدم به عقب رفت. که موجب شد پایش به جدول گیر کند و سکندری به زمین افتد... به پشت سرش نگاهی انداخت هیچ چیز جز دیوار های کوتاه دانشگاه نبود... دوباره به اتوبان که با نور پردازی های زیبا تزئین شده بود و رقص نور درش نمایان شده بود نگاهی انداخت... با خود گفت:
 -به نظر زیاد بزرگ نیست...

با قدم های سست و بی حال به سمتی که ماشین ها حرکت میکردند راه افتاد ...

-این اتوبان بالاخره یجا تموم میشه ... تا آخر دنیا که ادامه نداشت ...

آرام آرام حرکت میکرد تا پاهای نحیفش خسته نشوند . برای خود زیر لب شعری میخواند که خیلی وقت پیش مادرش شبها برای اینکه خوابش ببرد برایش زمزمه میکرد :

لالالا گل پونه

گدا امد در خونه

یه نان دادم بدش اومد

دونان دادم خوشش اومد

خودش رفت و سگش اومد

دلش خواست روی جدول قدم بردارد ، همین کار را کرد . روی جدول ایستاد و با احتیاط دستهایش را باز کرد و قدم برداشت ... لبخندی زد و ادامه شعرش را خواند :

لالالا گل خشخاش

بابا رفته خدا همراهش

لالالا گل فندق

مامان رفته سر صندوق

لالالا گل زیره چرا خوابت نمی گیره

بخواب ای نازنین من مامان قربون تو میره لالالا که لالاتم

اسیر قد و بالاتم

لالالا گل زردم

به قربوت تو می گردم

لالالا گل سوسن

سرت خم کن لبه بوسم

لالالا حبیب من

به دردی طبیب من

همینطور که شعر را میخواند خاطرات مادرش هم برایش زنده میشد. خاطراتی که مطمئن بود تا عمر دارد آنها را فراموش نمیکند.

لبخند های زیبای مادرش، همان هایی که موجب میشد کاتیا در برابر تمام سختی ها سر خم نکند. همان لبخند هایی که به او امیدواری مبخشید. همان لبخند هایی که وقتی بچه ها او را به بازی راه نمیدادند به او میگفت:

-الهی قربون دختر خوشگل خودم بشم، خودم باهات بازی میکنم. از شدت بغض چانه اش لرزید. یعنی او دیگر مادرش را نمیدید؟؟

بغضش تبدیل به گریه شد.

مادر مهربانش رفته بود. دیگر کسی را نداشت. دستش رتا جلوی دهانش گرفت و به نسنب خودش ضجه زد. چرا مادرش باید جلوی چشمان او جان میداد؟؟

یاد چهره ی غرق خون مادش افتاد. چرا؟؟ مادر او باید میمرد؟؟ چرا مادر او؟؟ چرا مادر او انقدر بدبخت بود؟؟ چرا باید در اوج جوانی میمرد؟؟ نکند سرنوشت کاتیا هم چون مادرش به مرگ آرزوهایش ختم شود؟؟ چرا کاتیا؟؟ چرا مادرش؟؟ کاتیا دلش از زمین و زمان پر بود. از این دنیا متنفر بود... از این سرزمین بیزار بود... دلش خدایش را میخواست فقط خدای مهربانش را... همان کسی را که همیشه در برابر سختی ها و مشکلات و بغض هایش کنارش بود و هیچ وقت تنهایش نمیگذاشت... همان کسی که مادرش میگفت:

-هر وقت از همه ی اهل زمین دلگیر شدی به او پناه بیار!!!

آری، او تنها خدای مهربان خودش را میخواست... تنها خدا را..

دلش میخواست پناه ببرد به خدا... پناه ببرد و همه چیز را فراموش کند.

دلش میخواست در آغوش خدایش بنشیند و تمام گلایه هایش را از اهل زمین به همان خدای بزرگش بگوید... همان خدایی که تا ابدیت تنهایش نمیگذاشت... همان خدایی که همیشه بود...

کم کم گریه اش تبدیل به هق هق شد و قطع.

انگار خدا آرامش کرده بود. انگار به او اطمینان بخشیده بود که:

-من همیشه هستم، نگران هیچ چیز نباش.

کم کم آرام شد... آرام شد... بقدری که گویی هیچ دردی ندارد.

ناگهان با لبخند و شتاب شروع به دویدن کرد. میدوید و مستانه میخندید...

آنقدر دوید و دوید و دوید تا وقتی که دیگر نفسی برایش نماند. گوشه ای از خیابان خودش را پرت کرد و قهقهه ای مستانه سر داد.

گویی احساساتش مشخص نبود. نمی دانست چه حسی دارد.

تنهای تنها به این فکر میکرد که در این شهر درندشت تنها خودش زندگی میکند. بدون هیچ مزاحم ... خودش بود و خدایش ... کم کم خنده اش تبدیل به لبخند شد و بی حس ترین چهره ی ممکن را به خودش گرفت. بعد از لحظاتی به جای خنده اش بغض در دلش نهفت و کم کم تبدیل به گریه شد.

گریه ای که خودش هم نمی دانست دلیلش چیست ...

نه نه ... میدانست !!!

اتفاقا خوب هم میدانست ...

با این همه دردی که در دلش بود ... چطور میتوانست گریه اش بی دلیل باشد ...

اما نمی دانست چرا، از فکر کردن به غمش واهمه داشت ... گویی میخواست بخودش ثابت کند: این اتفاق، وحشتناک ترین اتفاق هستیست ...

با اینکه نبود. کاتیا اگر میدانست چه سرنوشتی در انتظارش است. هیچ وقت برای چنین چیز کوچکی ضجه نمیزد.

این دخترک چقدر ساده و دل پاک بود ...

صدای ضجه هایش در میان بوق ماشین ها و همهمه ی اتوبان گنگ بود و نامفهوم ...

افکار کاتیا درست بود. در این شهر هیچ کس جز خدایش به او نگاه نمیکرد. حرفهایش را نمی شنید. هیچ کس در این شهر او را نمی دید. هیچ کس ...

چه سرنوشتی برای کاتیا نوشته شده بود؟؟ مگر توان دختر بچه ی 4 ساله چقدر بود؟؟

آیا این تاوان گناه کاتیا بود؟؟

تاوان زندگی کردن این بود؟؟

مگر ممکن بود کاتیا کاری را کرده باشد که چنین تاوان سختی داشته باشد ...

چگونه ممکن بود دختر 4 ساله گناهی به درگاه خدا کرده باشد...؟؟

عجب سرنوشتی ...

کاتیا همچنان گریه میکرد و گلایه ...

گلایه ای که خودش نمیدانست چیست... یا از کی... تنها گله داشت... گله ای بزرگ از روزگار...

روزگاری که خودش هم نمیدانست چرا باید این بلاها را سر این دخترک کوچولو دربیآورد...

کاتیا دیگر از گریه کردن خسته شده بود. اما گریه نمی کرد، چکار میکرد؟؟

بلند شد. خوابش می آمد. شب را کجا باید سپری میکرد؟؟ در خیابان؟؟

آری... بی خانمانها که جای خواب ندارند. گوشه از شهر زیر سقف آسمون خدایشان، سرشان را روی سنگ های سفت و محکم میگذارند و بدون توجه به مردم می خوابند.

کاتیا هم مجبور بود که همانجا بخوابد... چون بی خانمان بود.

پس سرش را به دیوار تکیه داد و نشسته خوابید...

خدا همچنان لبخند میزند، خدا عاشق بنده هایی چون کاتیا بود... بنده هایی که با وجود شرایط خیلی سخت تحمل میکنند و باز هم شکرش را میگویند... چون میدانند بالاخره روزی میرسد که دردها از بین میروند...

و خوشیها جایگزین دردها میشوند...

صبح زود با هجوم نور آفتاب روی صورتش از خواب بیدار شد و نشست.

همینکه کمرش را صاف کرد متوجه ی درد شدید کمرش شد. با اینکه در خانه خودشان لحاف و تشک نرم و مخصوص نداشت اما بالاخره یه پتو داشت اما اینجا سنگ زیرش بود... سنگی زیر. کمرش از شدت درد به مرز شکستن رسیده بود. نمیدانست برای خوب شدن کمرش چکار کند. بیاد داشت مادرش وقتی کمرش درد میگرفت چای نبات میخورد. اما در این اتوبان بزرگ چای نبات از کجا باید پیدا میکرد.

به سختی از جای بلند شد. صدای شکستن قلنجش را میشنید. درد در تمام تنش پیچیده بود اما هیچ نمیتوانست بکند. تنها سعی کرد بلند شود و بی خیال دردش اتوبان را طی کند تا به خیابان های کوچکتر برسد.

با سعی فراوان دردش را کنار گذاشت و حاشیه ی اتوبان حرکت کرد.

رفت و رفت. انقدر رفت تا اتوبان تمام شد و مغازه ها شروع شدند. با دیدن مغازه های خوشگل که پر بودند از لباس و اسباب بازی و خوراکی دلش ضعف رفت. اما هیچ پولی نداشت که خوراکی بخرد. پس با سماجت سرش را پائین انداخت تا چشم هاش به واسیل خوشگل و خوردنی های خوشمزه نیوفتد.

همینطور سر به زیر حرکت میکرد که کودکی سر راهش را گرفت و رو بهش گفت:

-سلام. میای باهم دوست شیم؟؟

کاتیا با بهت به دختر خیره شد و بعد از مکث طولانی گفت:

-آره میخوام .

دختر-منم میخوام پس باهم دوست شدیم.

کاتیا لبخندی زد و دختر ادامه داد:

-اسم من نوراست ... اسم تو چیه دختر خانوم؟؟

کاتیا لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-اسم من کا...!!!

با صدای زنی که میگفت :

-نورا؟؟ این بچه ی کثیف کیه که تو داری باهاش صحبت میکنی؟؟ بدو بریم مامان .

حرف در دهندش ماسید .

نورا با اعتراض گفت :

-اما مامان این دوستمه ...

مادر نورا با لحن عصبی گفت :

-دِ بیا دیگه دختر !!

و دست نورا را کشید و از جلوی چشم کاتیا دور شد .

کاتیا با خود فکر کرد :

-چه مامان بداخلاقی ، مامان من همیشه با من مهربون بود ...!!!

و با یادآوری مادرش اشک در چشمانش حلقه بست .

چرا مادرش نبود؟؟ حاضر بود مادرش به بد اخلاقی مادر نورا می بود اما می بود .

دوباره بی هدف ایندفعه با بغض در خیابان چرخ میزد و اطرافش را میکاوید . آدم هایی که هر کدام به کاری مشغول بودند و زندگی میکردند .

از بس روزمرگی های مردم مختلف را دیده بود کلافه شده بود .

مردم شهر تنها افکارشان را متمرکز کرده بودند روی کارهای بیهوده ، کارهایی که کاتیا ی 4 ساله متوجه ی اشتباه بودنشان شده بود اما مردم شهر آنرا درک نمیکردند ... نمیفهمیدند که چرا در ذهن کوچک کاتیا کارهایشان بیهوده

و یاوه بود .

کاتیا همچنان قدم میزد و مردمی را میدید که :

خرید میکنند ، با سرخوشی لبخند میزنند ، جلوی رستوران ها خانواده ها جمع شده بودند و دور هم با سرخوشی مگفتند و میخندیدند و غذا می خوردند ...

به چهره ها که دقیق میشد ، افرادی را میدید که گاه لبخند هایشان مصنوعی بود ... گویی این لبخند ها فقط برای ظاهر سازی قضا ست ...

سعی میکرد از چهره ی افراد و عکس العمل هایش متوجه ی افکارشان بشود اما افکار پوچ مردم هیچ گاه قابل فهم نبوده و نیست ...

تنها از چهره هایش غم های بزرگ و کوچک را میخواند و افسوس میخورد از اینکه او نمیتواند مثل آنها نقاب بی تفاوت بودن یا شادی را به چهره ی رنگ پریده اش بزند و عادی زندگی کند .

خیلی دوست میداشت زندگیش انقدر پیچیده نمی بود ... اما بود . به قدر پیچیدگی در زندگیش بود که حتی نمیدانست چه بکند با این سرنوشت ...

نگاهی به دو زن که روی نیمکت کنار خیابان شسته بودند انداخت . برایش عجیب بود اینگونه چادر پوشیدن ... حتی چشم هایشان رو نمیتوانست ببیند . مگر خدا این حجاب را اجبار کرده بود؟؟ خدا اجبار کرده بود زنها چنان حجاب نند که حتی چشم هایشان دیده نشود؟؟ در این گرمای طاقت فرسای تابستان خودشان را هلاک کنند؟؟ حجابی که در شب هر بیننده ای را به وحشت اندازد؟؟

نه ... امکان نداشت خدای مهربانش این چنین زنها را در عذاب بگذارد ...

نگاش چرخید سمت دو دختر دیگر روی صندلی رو به رویی همان دخترها ...

زنهای وحشتناکی بودند ... از دو دختر قبلی وحشتناکتر ... آنقدر وحشت ناک که کاتیا از دیدن آنها ترسید و به قدم عقب رفت ... اما دوباره برگشت و به زنان خیره شد . آرایش وحشتناک و شیطانیشان با مانتوی های نصفه نمیه ی سبز و قرمز بدجوری در چشم بود و دل کاتیا را میلرزاند ... نگاهی به موهای بلوند و صاف یکی از دختران کرد ... دختر موهایش را فرق وسط باز کرده بود و رژ لب سرخی به لب داشت ... پوست برنزه اش بدجوری در نور آفتاب میدرخشید ... آرایشش انقدر غلیظ بود که کاتیا نتوانست چهره ی واقعیش را تصور کند ...

نگاهش را به دختر دیگر دوخت ... دختری که موهای ریزفرو مشکی داشت با پوستی سفید . خط چشم پرنگی هم پشت چشمش بود ...

دستش را بلند کرد و شال مشکی رنگش را که با شلوار مشکی و کفش های پاشته 12 سانتی مشکی اش ست کرده

بود را درست کرد . با خیال خودش اینکار باعث بهتر شدن حجاب نصفه و نیمه اش میشود ...
کاتیا با خود فکر کرد :

این زنها حجاب دارند؟؟ حجاب متعادل این است؟؟ اگر مثل آن دو نفر نباشد باید مثل این دو باشد؟؟ کدام حجاب درست بود؟؟ حجابی که انسان را شبیه به شیاطن میکرد یا حجابی شبیه به روح؟؟ هیچ کدام ... هیچ کدام از حجاب ها درست نبود ... پروردگار مهربان هیچ گاه نمیخواست بنده هایش سختی بکشند ، پس چطور ممکن بود از بنده هایش بخواهد در آن گرمای تابستان آنگونه رویش را بپوشاند و از گرما تلف شود ... و چگونه میخواست از بنده اش بخواهد شبیه به شیاطین وحشتناک لباس بپوشند؟؟

نگاهی به لباس های خودش کرد . بلیز آستین بلند و ساده ی صورتی و شلوار لی . همین!!!

لباس هایش از نظر خودش عالی بود . اما بقیه چه فکری میکردند؟؟
تنها خدا میدانست .

نفس عمیقی کشید . صدای خنده ای از پشت سرش توجهش را جلب کرد . نگاهش را به سمت پسرک خندان که مشغول بالا رفتن از سر و کول پدرش بود سوق داد ...

لبخندی زد ، چه پسر بچه ی با نمکی ...!!!

نگاهش به عقب تر افتاد . کنار درختی دو عدد ساندویچ و چند شاخه گل که تعدادش به 2 تا هم میرسید افتاد . کاتیا با خود فکر کرد یعنی اینها مال چه کسیست؟؟ چرا آنجا گذاشته؟؟

نگاهش به په پسرکی که به سمت آنها حرکت میکرد افتاد .

پسر به گلها رسید خم شد و چند شاخه بلند کرد . به سمتی حرکت کرد . کاتا هم که حس کنجکاوی امانش را بریده بود به دنبال پسر روانه شد .

یواش گام برمیداشت که مبادا پسر متوجه ی او شود .

به چهار راه همان خیابان رسیدند . پسر ایستاد . صبر کرد چرا قرمز شود .

به محض رنگ عوض کردن چراغ به سمت ماشین ها راه افتاد و تلاش کرد که گلهايش را بفروشد .

گاهی راننده ها با عصبانیت پسر را پس میزدند و اهی هم با مهربانی پیشنهادش را میبوسیدند و بعضی هم بی تفاوت نگاهش میکردند....

به راستی که مردم این شهر زمین تا آسمان باهم فرق دارند .

پسر تا غروب کارش را ادامه داد . انقدر گل فروخت تا اینکه خسته شد .

به سمت گلپایش رفت و آنها برداشت .

کاتیا زیر لب از خودش پرسید :

-یعنی کجا میخواد بره ??

کاتیا محتاطانه پشت سر پسر حرکت میکرد . پسر به کوچه ی خلوتی رسید . کاتیا پشت درختها پنهان شد که مبادا پسر متوجه ی حضورش شود.

پسر وارد ساختمان خرابه ای شد . تمام سلول های بدن کاتیا دستور نرفتن میداد امّا کاتیا ی کنجکاو به سمت خرابه رفت .

جای خلوتی بود . با وحشت به تیر آهنهایی که هنوز محکم نشده بودند نگاهی انداخت . تاریک تاریک بود . صدای خرچ خرچ بگوشش میرسید . ترس به دلش رخنه کرد . با ترس به اطرافش نگاه میکرد . دو دل بود که جلوتر برود یا نه ... دوباره چشمانش را به اطراف چرخاند . هیچیز یا هیچ کس نبود .

پس آن پسرک کجا رفته بود ??

بدون فکر داد زد :

-آهای ...??

انعکاس صدایش را شنید :

-آهای ... آهای ... آهای ...

دوباره داد زد :

-کسی اونجا نیست ؟

انعکاس : کسی اونجا نیست ...?? کسی اونجا نیست ...?? کسی اونجا نیست ...??

از شنیدن انعکاس صدایش ترس به دلش افتاده بود ... نگران بود ... گویی کسی در دلش رخت چنگ میزد ...

دوباره داد زد :

-آهای ...!!!

-آهای ... آهای ... آهای ...

با اینکه میدانست کسی هست ... بیخیال شد ... حتما آن پسر دلش نمیخواست کاتیا او را بشناسد ...

با تردید مسیری را که رفته بود را دور زد و برگشت به داخل کوچه ...

چشمش به درخت تنومد و بزرگی افتاد . به سمتش حرکت کرد و به آن تکیه کرد . به خرابه خیره شد .
یا خود فکر کرد :

-یعنی اونجا چه خبره؟؟

-چه کسانی اونجا زندگی میکنند...؟؟

-چرا وقتی متوجه ی او شدند پنهان شدند؟؟

-چه کسانی در آنجا زندگی میکردند؟؟

جواب هیچ کدام از سوالاتی که در ذهنش نقش بسته بودند را نداشت تنها زانو هایش را شل کرد و آرام روی زمین درحالی که به درخت تکیه داده بود نشست .

زانو های را خم کرد و سرش را روی زانویش گذاشت . همچنان مات شده ی خرابه بود .

-اگر به آنجا میرفت حتما بهش گل میدادند تا بفروشد .

-کار پیدا میکرد .

-جای خواب داشت.

-سرپرست داشت .

-از هیولا ها و دیو های خیابان نمیترسید .

-و همیشه یه عده آدم بودند که نگران و منتظرش باشند .

با تصور آخرین جمله لبخندی زد ... یعنی میشد؟؟

چشم هایش روی هم رفت و خوابش برد .

با حس دردی که در شکمش بود از جا پرید و جیغ زد .

با وحشت اطرافش را نگاه کرد که چشمش به پسری که دنبالش کرده بود افتاد . دهانش را باز کرد که حرفی بگوید که پسر با چشمان غضب آلود قبل از او گفت :

-واسه چی تا اینجا دنبالم کردی؟؟ واسه چی؟؟ میدونستی با این کارت من از کار بی کار شدم؟؟ میدونستی دیگه

هیچ پولی ندارم؟؟ میدونستی بد بخت و بیچارم کردی؟؟ توکه کارت رو کردی ... حالا چرا اینجا نشستنی ... د پاشو برو

... پاشو برو؟؟ واسه چی نشستنی؟؟ که مطمئن بشی نقشت گرفت؟؟ آره رفت خوبم گرفت ... حالا پاشو برو ... برو

گمشو از اینجا ... پسر 14 ساله داد میزد و اینها را به کاتیا میگفت .

کاتیای بیچاره روحش هم خبر نداشت که چه اتفاقی افتاده . تنها با دهان باز به پسر خیره شد بود نمی توانست لب از لب باز کند .

پسر با خشم به کاتیا خیره شده بود . کاتیا کم کم متوجه ی موضوع شد . گریه اش گرفت . اوکاری کرده بود که پسرک شغلش را از دست بدهد . حالا باید چکار میکرد؟؟

پس از چند دقیقه گریه به خودش آمد . همینطور که با آستینش اشک هایش را بپاک میکرد گفت :

-من فهمیدم. اید بریم پیش رئیسیت .

پسر با تعجب گفت:

-دیوونه شدی دختر؟؟ میخوای بری پیش اون چیکار؟؟

کاتیا با خونسردی جواب داد :

-باید بریم پیشش و معذرت خواهی کنیم و قو بدیم دیگه تکرار نکنیم .

پسر لافه دستی به موهاش کشید و گفت :

-بیخیال بابا ... بدتر میشه.

کاتیا با سماجت گفت :

-بابا ... هیچی نمیشه . من قول میدم . بیا بریم .

و دست پسر را گرفت و دنبال خودش کشاند .

پسر کلافه از اصرار های کاتیا گفت :

-نمیخواد بابا !!!

کاتیا با تحکم گفت :

-اه ه ه ... ساکت شو دیگه ... فقط بیا ، حرفم نزن !!!

پسر با بد عنقی قبول کرد . و دنبال کاتیا حرکت کرد . کاتیا هر چیزی را که میدید برایش موجب سوال میشد و پسر رو با سوالاتش دیوانه کرده بود .

مگر کاتیا چندبار پایش به خانه ی نیمساز باز شده بود ه این اطلاعات را داشته باشد ؟

پس برای ارضای کنجکاویش هر چیزی که به نظرش جالب و زیبا بود می پرسید . پسر هم هر بار با بی حوصلگی تمام جوابش را میداد .

بالاخره به طبقه ی اخر رسیدند و کاتیا با اعتماد به نفس از پسری که انجا به عنوان مامور ایستاده بود درخواست کرد که به رئیسش بگوید ، او آمده ...

رئیس اول قبول نرد اما با توجه به پافشاری های کاتیا مجبور به قبول درخواستش شد .

کاتیا داخل اتاقک سیمانی شد و رو به رئیس پسرها گفت :

-سلام من کاتیام ...

منتظر جوابی از طرف مرد شد ، اما هیچ نشنید .

با لحن ودکانه اش اهمی بلندی گفت که مرد را به خنده انداخت اما جلوی خودش را گرفت تا نخندد .

کاتیا که دید مرد جوابش را نمی دهد ادامه داد :

-اون پسری که دیروز بیرونش کرده بودینو دوبار برش گردونیین اینجا...

مرد پوزخندی زد و با لحن تمسخر آمیز گفت :

-اونوقت جنابالی کی باشی که به من دستور میدی؟؟

کاتیا که متوجه ی منظور مرد نشده بود با اخم گفت :

-گفتم که ... اسمم کاتیاست !!!

مرد از سادگی و در عین حال پرویی کاتیا خوشش آمد با لبخند خوب کشیده ای گفت و کاتی ادامه داد :

-اون پسره مواظب بود ... من یواشکی تعقیبش کردم .

سروش با رضایت لبخندی زد و فت :

-پس اون دختر چموش دیشب تو بودی ، آره؟؟!!

کاتیا سرش را تکان داد و مرد گفت :

-واسه چی میخوای اون برگرده سر کارش ؟

کاتیا با بغض گفت :

-چون من باعث شدم اون دیگه شغلی نداشته باشه ...

مرد با چهره ی جدی گفت :

-چه ربطی داشت؟؟!!

کاتیا گفت :

-آخه منم کار ندارم . میدونم چه حسیه . واسه همین دلم نمیخواد هیچکس بیکار بشه ...

مرد با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت :

-دختر بچه ای مثل تو ار میخواد چیکار؟؟

کاتیا با خود فکر کرد اگر بگویند ممکن است بهش جای خواب بدهند . پس با لحن محزونی گفت :

-مامانم مرده . بابامم زندانه . برای اینه نبرنم پرورشگاه فرار کردم . حالا نه جای خواب دارم نه پول .

مرد که متوجه شده بود کاتیا از او توقع دارد جای خواب بهش بدهد ، گفت :

-متاسفم که من نمیتونم کاری برات بکنم . به او پسر اجازه میدم اینجا بمونه . توهم برو به پرورشگاه . شهر برای دختر بچه ای مثله تو مناسب نیست .

کاتیا سر خورده و با لج گفت :

-ممنون ... من پرورشگاه نمیروم !!

و چشمانش را درشت تر از حد معمول کرد . مرد ته خندی زد و گفت :

-خوددانی !!!

کاتیا با حرص گفت :

-میشه منم اینجا بمونم؟؟

مرد قهقهه ای زد گفت :

-اینجا جای دخترای ضعیف نیست کوچولو ... ما فقط شیرمردا رو راه میدیم .

و دوباره قهقهه اش را از سر گرفت .

کاتیا با سماجت گفت :

-از کجا میدونی من از شیر مردات قوی تر نباشم؟؟

مرد اخم هایش را درهم کشید و گفت :

-با من صمیمی نشو ...

پوزخندی زد و ادامه داد :

-تو به دختر کوچولو سرتق و لجبازی فقط همین ... خودت رو با پسرای من مقایسه نکن .
کاتیا گفت :

-خودت میدونی که من از پسران بهترم ... واسه اینکه کم نیاری اینجوری حرف میزنی ...
مرد دوباره قهقهه سر داد .

-عجب دختری هستی تو ...!!!

پوزخندی زد و پلید ادامه داد :

-اما من تو رو اینجا راه نمیدم . برو خدا جای دیگه روزیت رو حواله کنه .

کاتیا متوجه ی منظور مرد نشد اما گفت :

-من میخوام اینجا بمونم .

مرد گفت :

-برو بیرون بچه ... صدتا کار دارم .

کاتیا اعصابش خورد شده بود از ریکسی مرد با اخم و حرص گفت :

-نمیرم !!!

مرد عصبانی داد زد :

-بیرون !!!

کاتیا با فریاد مرد دلش شکست . سرش را پائین انداخت و از اتاق سیمانی بیرون رفت . پسرها مشغول صحبت بودند بدون توجه به آنها به گوشه ای از خرابه رفت . دلش نمی خواست از آنجا بیرون برود . نشست روی زمین و زانوهایش را بغل گرفت .

به گذاشته ی دورتر اندیشید . به روزهایی که دایی مهربانش برایش عروسک های چوبی درست میکرد و باهم در حیاط پدر بزرگ مادریش بازی میکردند . همان روزهایی که پدرش را معتاد نکرده بودند . همان روزهایی که در رفاه بودند . همان روز های یک سال پیش قبل از ربوده شدن دایی مهربانش .

خوب یادش نبود . آن روزها بقدری گنگ و دور بودند که کاتیا باورش نمیشد که آن روزها وجود داشته باشند ... روزهایی که سمیرای مهربان به همراه سامی رفته بودند برای تولد دو سالگی کاتیا کادو بخرند . همان روزی که سامی را دزدیدند و بجایش رسول را خواستند .

همه سعی کرده بودند کاتیا چیزی از اتفاق های اطرافش نفهمد اما کاتیا فهمیده بود . فهمیده بود دایی اش را کشته اند و این دفعه او را تهدید کرده اند . کاتیا فهمید آن نامردها پدر مهربانش را گرفتند و معتادش کردند ، تا به هدف پلیدشان که بی آبرویی خانواده ی کیمیاگر بود برسند . آنها دایی اش را کشتند و پدرش را معتاد .

آن نامرد ها پدر بزرگ پیرش را هم سخته دادند . آن بی خانواده ها خانه خرابشان کردند و با سند و مدرک های دروغ تمام اموالشان را بالا کشیدند . همان آدم ها مادر بزرگش را هم کشتند .

مادرش بی کس و تنها شد و پدرش هم بدبخت و معتاد ، تمام پولهای باقی مانده را برای خرید مواد مصرف می کرد . تا به آنجا که هیچ پولی در خزانه ی خانواده نماند و مادرش مجبور شد برای ادامه ی حیات دست به کارگری بزند . مجبور شد به خانه ی غریبه ها برود و کارهایشان را بکند . هه مادرش ... سمیرا ، دختر حاج صادق کیمیاگر برای ادامه نگه داشتن زندگی دست به کارگری زد . سمیرا همان دختری بود که در محل تک بود . همه آرزوی ازدواج با او را داشتند . از همه لحاظ عالی بود و عاشق پسر عموی بزرگش . همان پسری که روزی تا دختر ها او را میدیدند به غش و ضعف می افتادند .

در روزهای آخری که کاتیا دیده بودش همیشه خمار گوشه ای مچاله میشد . کاتیا دلش برای دایی 25 ساله اش تنگ شده بود . همان دایی شیطان که کاتیا را آنقدر پند داده بود . پندهایی که موجب میشد در سن دو سالگی از خیلی حقایق آگاه باشد . حقایقی که مربوط به زندگی مردمان عجیب و غریب بود . حقایقی که برای کاتیا زود بود بفهمد اما سامی اعتقاد داشت ، "کاتیا باید از الان اینها را بداند تا وقتی همسن و سال سامی شد به اندازه ی مردی 100 ساله تبحر و تجربه داشته باشه . و بتواند هر کاری که میخواهد را انجام دهد . تا وقتی پیر و شکسته شد با خود نگوید:
ای کاش ..."

کاتیا همیشه از داشتن این دایی خرسند بود . او عاشق دایی مهربانش بود و رویش قسم میخورد . اما حالا دایی هم کنارش نبود . برایش عجیب بود . که چرا با دیدن آن مرد یاد دایی ای که خیلی وقت بود فراموشش کرده بود افتاد . آن مرد عجیب شبیه به دایی اش بود .

دایی اش هم همیشه بجای مهربانی اخم و پوزخند میزد تا به کاتیا بفهماند : آفرین ، همینکار درست است . همین را انجام بده . با سماجت و لجبازی درخواستت را بکن . بخواه ، فقط بخواه !!

آری منظور مرد هم این بود . بیشتر خواهش کن . بیشتر بخواه تا اینجا بمونی . تو باید زنده بمونی و من این اجازه رو میدم . تنها بیشتر خواهش کن . با سماجت و پررویی خواهش کن . من قبولت میکنم .

کاتیا هم تصمیم گرفت در خرابه زندگی کند . بدون اینکه به مرد محل بگذارد .

آری ... درستش همین بود !!! همیشه با همین کلک ها و شیوه ها ، دایی اش را وادار به انجام میل خودش میکرد و نگاه رضایت مند دایی اش را بجان میخیرید .

قطعا مردی که کاتیا را یاد دایی اش می انداخت باید اخلاقی هم مثل همون می بود .

با رضایت لبخندی زد و زیر لب گفت :

-تو فکر کردی زرنگی؟؟من از تو زرنگ ترم ...

نگاهی به اطرافش کرد . چشمش به پتویی افتاد . خسته بود . بدنش هم درد میکرد . شاید یه خواب حسابی حالش را جا می آورد . به سمت پتو رفت . بلندش کرد . خیلی سنگین بود . زورش نمیرسید . اما بالاخره موفق شد تایش را باز کند . پتو را زیرش انداخت و دراز کشید . قسمتی از پتو که اضافه بود را به روی خودش کشید تا از پتو دو استفاده ی مفید ببرد .

همین که پلک هایش را روی هم گذاشت خوابش برد .

با صدای فریاد مردی از خواب پرسید و با ترس داد زد :

-چیشده؟؟

و به اطراف نگاه کرد . با وحشت ادامه داد :

-اینجا کجاست؟؟

-چرا منو آوردید اینجا؟؟؟

-بخدا من هیچ کاری نکردم ... چرا منو آوردید اینجا؟؟

کم کم داشت به گریه می افتاد دست های کوچکش را مشت کرد و ادامه داد

-میخواید منو هم مثله بابا معتاد کنید؟؟

-بخدا اون نیست ... زندانه ... بردنش ... بهش گفتن تو معتادی ... تو رو خدا ولم کنید ... بزارید من برم ... خواهش

میکنم با من کاری نداشته باشید ... من هیچی ندارم ... یولامونو همه رو دزدیدن ... فقط بهمون بد بختی دادید ...

هق هق میکرد و حرف میزد ... التماس میکرد ...

-تو رو خدا منو نکشید ... من بایم... من باید خانوم دکتر بشم ... تو رو خدا ولم کنید ... تو رو خدا !!!

من که از گریه های متوالی کاتیا خسته شده بود سرش را به عقب برد و برگردانند . با اخم پرید وسط ضجه های کاتیا و گفت :

-چی میگی تو؟؟؟ خوبه تو اومدی تو پناهاه من خودتو انداختی رو زمین و پررو پررو از پتو هامون استفاده کردی ...

کاتیا دوباره نگاهی به اطراف انداخت . کم کم یادش آمد :

پسرک گل فروش ... دعوا ... زندگی در اینجا ...

با لحن طلب کاری گفت :

- شما چقدر پرووید ... منو از خواب بیدار کردید این حرفارو میزنید؟؟ ایـش ... بدخواب شدم .

دوباره دراز کشید و پشت به مرد خوابید .

مرد که از پرووی کاتیا حرصش گرفته بود اخم غلیظی کرد و رو به یکی از پسران گفت :

-بیدارش کن ...!!!

پسر به سمت کاتیا رفت و دستش را روی شانه ی کاتیا گذاشت . کاتیا اخم کرد و زیر لب نق نقی کرد .

پسر نفسش را محکم فوت کرد و دست کاتیا را محکم کشید . جوری که کاتیا مجبور به نشستن شد .

کاتیا با اخم و خابالو گفت :

-چیه ??? چرا بیدارم کردین منو آخه ...!!!

مرد گفت :

-دختر ... پاشو از اینجا برو !!

کاتیا خمیازه ای کشید و گفت :

-نمیرم ... مگه زوره ...!!!

مرد نمیدانست چرا اخلاقیات این دختر انقدر به دلش مینشست ... با پوز خند گفت :

-نه زور نیست ... همینجا بمون ...!!!

کاتیا از تعجب نزدیک بود چشم هایش دربیاد . با خود فکر کرد : یعنی منو دست انداخته؟؟

با بی حوصلگی بلند شد و رو به مرد گفت :

-یعنی اجازه میدی تو گروهتون بمونم؟؟

مرد پوزخند تمسخر آمیزی رو لبش نشست و گفت:

-من همچین اجازه ای دادم ???

کاتیا از حرص دندان هایش را فشار داد و گفت :

-این دیگه کیسه ... اهههه!!!

مرد با پوزخند مرموزی که روی لبش جا خوش کرده بود و قصد رفتن نداشت به چشمان کاتیا خیره شد و گفت :

-چی گفتی خانوم کوچولو؟؟ نشنیدم...!!!

کاتیا در حالی که دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد آرام گفت :

-هیچی ... گفتم شما چه مرد مزخرفی هستید !!!

و لبخند به لب به مرد خیره شد .

مرد که از جواب صریح کاتیا جا خورده بود با بهت ابرویی بالا انداخت و گفت :

-چی؟؟!!

کاتیا-لازمه دوباره بگم؟؟ شما گوشاتونم مشکل داره نه؟؟

مرد که مات کاتیا شده بود گفت :

-نه لازم نیست ... خودم شنیدم . حالام از اینجا برو بیرون مزاحم کار ما نشو!!

کاتیا سر خورده و بی حال با نا امیدی گفت :

-نه من نمیرم .

مرد گفت :

تو چه دختر پررویی هستی ... من جای تو بودم با گریه و التماس میخواستم بهم پناه بدنند نه با ... لا اله الا الله!!!

و به حالت مسخره ای به کاتیا نگاه کرد.

کاتیا کلافه گفت :

-ببین من هیچ جایی رو ندارم برم . اگر برم معلوم نمیشه توی شهر به این بزرگی جایی رو پیدا کنم که سرپناهم باشه

. اما اگه قبولم نکنید مجبورم که برم . اگه قبولم نکنید دیگه میرم و اینجا بر نمیگردم . اما شما یادتون باشه که کاتیا

اومد پیشتون و شما بهش جا ندادین.

کم کم داشت بغض میکرد . اما نمیدانست چکار کند . دلش گریه میخواست اما از گریه کردن خسته شده بود .

دلش آغوش مادری را میخواست که نبود .

که رفته بود ... رفته بود از این دیار ... حداقل کاتیا اینطور فکر میکرد ...

مرد با چشمهای پر سوال به کاتیا خیره شد .

با خود فکر کرد این دختر بی گناه که ضربه ای به پسرها وارد نمیکند . اگرهم جای خوابی بهش بدم که ضرری نمیکنم . پس فکرش را به زبان آورد :

-تو میتونی از این به بعد اینجا بمونی ...

کاتیا با ذوق جیغ زد و گفت :

-ممنون!!!

مرد که که از شادی کاتیا خوشحال شده بود لبخندی زد و گفت :

-من سروشم .

کاتیا هم تابع او سری تکان داد و گفت :

-منم کاتیام .

خیلی وقت بود که کاتیا هرکجا که میرفت مسلم هم به دنبالش می آمد . از این که مراقبی داشت و مراقبش مسلم بود خیلی خوشحال بود .

مسلم برایش کم نمی گذاشت و با تمام وجودش برای مراقبت از کاتیا قدم برمیداشت . با تمام کنجکاوی های کاتیا هرگز احم به رویش نیاورده و همین کاتیا را خوشحال میکرد .

ان شب هم از شبهایی بود که کاتیا دلش حساسی گرفته بود . دلش میخواست به کوچه ای برود که سالها بود خبری ازش نداشت . همان کوچه ای که تیر های برق بلندی داشت و پهنایش همیشه او را مجبور به شادی و دویدن میکرد . یادش بخیر چه روزهایی بود . دایی مهربانش همیشه مانع شیطنت هایش میشد و سعی داشت کاتیا عاقل بار بیاید . سامی خوب میدانست که کاتیا کشش مطالبی که او میداند را دارد . دلش برای سامی هم تنگ بود . همان سامی شیطون و عینکی با موهای بور و چشمان کهربایی . یادش بخیر روزی که کاتیا عینک ریبن سامی را شکسته بود و سامی چقدر حرص خورده بود .

لبخندی زد . یاد آن روزهای محو بخیر . روزهایی که با تمام وجود شاد بود و از زندگی لذت میبرد . مگر کاتیا چقدر سن داشت که باید خاطراتش را مرور میکرد !!؟؟

چقدر دردناک بود . اشکی که با سماجت سعی بر بیرون آمدن داشت به آرامی روی گونه اش به حرکت در آمد . سر خورد افتاد به پایین . کاتیا هم . روی زانو نشست . و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد .

صدای فریاد پسری را شنید که با خوشحالی میدوید و میگفت :

-لباس بچه ها!!! لباس اومد ... یه کامیون اومد و برامون لباس آورد . بدوید بیاید . عجله کنید که الان تموم میشه . صدای قدم های مسلم را شنید که به سمت پسر میدوید تا لباسی را بگیرد و از شر لباس های پاره اش خلاص شود . لبخندی زد و چشمانش را بست . چقدر خوب بود که مسلم مثل خیلی های دیگر مزاحم افکارش نمیشد .

دوباره قطره ی اشکی از چشمانش چکید . اینبار بغض کرده بود . دلش میخواست زار زار بگیرد . اما وقتش نبود . خسته بود . خیلی خسته . تنها آغوش خدا بود که خستگی را برطرف میکرد . صدای قدم های سریع مسلم را شنید و شناخت . چشمانش را باز کرد . مسلم با لبخند پهنی به او نزدیک شد و گفت :

-ببین برات چی آوردم؟؟؟

و با چشمش به لباس پرنسسی سفید رنگ و زیبایی که در دستش جا خوش کرده بود اشاره کرد .

کاتیا با دیدن لباس با خوشحالی جیغ کشید و گفت :

-وای ... این چقدر خوشکله !!! ماله منه؟؟؟

مسلم با خوشحالی لبخندی زد و گفت :

-آره ماله توست میخوای بپوشیش؟؟

کاتیا با چشمان براق گفت :

-چرا که نه !!!

و لباس را از دست مسلم قاپید و به گوشه ای رفت تا آن را با لباس های کهنه اش عوض کند . یه لباس ساده و بلند توری بود . که زیرش تورها ساتن کار شده بود تا بدن دختر بچه دیده نشود . دامنش از چند تیکه تور تشکیل شده بود و زیبایی لباس را چند برابر کرده بود . پشت لباس هم ربان هایی بود که مسلم برایش آنها را به شکل پاپیون در آورده بود . با خوشحالی چرخی خورد و موهای باز و پر کلاقی اش را به نمایش گذاشت مسلم گاهی به موهای کاتیا کرد و گفت :

-اینا یه مشکلی داره .

و به سرعت از خرابه بیرون رفت و بعد لحظاتی با گل سر خوشکلی برگشت و گفت :

-خیلی وقت پیش اینو تو بازار دیدمش اما شک داشتم بخرمش . راسته این لباسه .

و گل سر پاپیونی سفید و خوشکلی را به نمایش گذاشت . کاتیا با خوشحالی لبخندی زد و مسلم گفت :

-برگرد !!

کاتیا هم اطاعت کرد . و مسلم مشغول بافتن موهای کاتیا شد .

پس از گذشتی ساعت از مسلم تموم شد و با رضایت به کاتیا نگاه کرد و گفت :
-عالی شد .

کاتیا لبخندی زد و گفت:

-معلومه...مگه میشه داداش مسلم کاری رو بکنه و محچر "محشر" نشه؟؟
مسلم از لفظ داداش خوشش نیامد . اما لبخندی زد و گفت :

-ما اینیم دیگه ...

کاتیا در آینه به خودش نگاه میگرد و لبخند میزد . پس لحظاتی فکری به سرش افتاد که مثل خوره به جانش افتاده بود . رو به مسلم گفت :

-مسلم؟؟؟

مسلم با تعجب :

-بله؟؟؟

کاتیا من من کنان گفت :

چیزه ... ا... اصلا ولش کن!!

مسلم کنجکاو تر از قبل گفت :

-چی میخوای بگی کاتیا؟؟؟

کاتیا سرش را پایین انداخت و گفت :

-منو میبری یه جایی؟؟؟

مسلم ابرویش را بالا داد و گفت :

-کجا؟؟؟

همونطور که سرش پایین بود زیر لب گفت :

-خونه ی بابا بزرگم ...

مسلم با تعجب گفت :

-مگه دیوونه ای؟؟؟ اونا میبرنت پرورشگاه ...

کاتیا چشمانش را به چشمان مسلم دوخت و محزون گفت :

-اونا مُردن!!!

لحن کاتیا دل مسلم را لرزاند و قبول کرد .

باهم به آدرسی که کاتیا میداد رفتند . هوا کم کم به تاریکی میزد . اما هیچ کدام نمی ترسیدند . هر دو محکم به سمت باغ قدیمی پدر بزرگ کاتیا می رفتند . مسیر در سکوت طی میشد و همین هم برای کاتیا لذت بخش بود . چون میتوانست خاطراتی را که خیلی وقت بود فراموش کرده بود بیاد آورد . لبخند زنان همراه با چشمان به اشک نشسته قدم بر میداشت .

به کوچه ی پهنی رسیدند . کاتیا رو به مسلم گفت :

-صبر کن !!

و وارد کوچه ی تاریک شد.نگاهی به آسمان انداخت . ماه کامل بود و خیابان با نور ضعیف ماه روشن شده بود . همزمان با پائین آمدن سرش ، قطره اشکی از چشمانش چکید . نگاهی به سوی دیوار های سنگی انداخت . دیوار هایی که بیشتر نصف کوچه را فرا گرفته بودند . چشمش به در آهنین و بزرگی افتاد . همین بود . همین خانه ... همین خانه ، خانه ای بود که اکثر خاطراتش درش چال شده بود . نزدیک تر رفت . ای در همان دری بود که همیشه مش رحیم برای عبور و مرور باز و بسته اش میکرد . این در همان بود . نگاهی به دیوار که انباشته از شاخه های خشک شده بود ، انداخت . این دیوار همان دیواری بود که پدر بزرگش پیچک هایش را روی آن به طرز زیبایی درست کرده بود . و کاتیا آرزو داشت به آنها دست بزند .

حالا از آن پیچ ها فقط تکه هییی چوب مانده بود . فقط چند تکه چون خشک . نگاهی به زمین انداخت . برگهای خشکیده ی پیچک نشان از نبودن مش رحیم داشت . مش رحیمی که هر روز آنها را جارو میکرد و با خوشحالی از کود های دست ساز حرف میزد .

دوباره نگاه غمبارش را به سوی در انداخت . پاهای بی رمقش را حرکت داد و به سمت در حرکت کرد . نزدیک رفت . نزدیک و نزدیک تر ... تا به آنجا که فاصله ای نمانده بود.دست های وچک را بالا برد و میله های در آهنین در دست گرفت . فشاری وارد کرد و گفت :

-بابا هم مثل من پشت میله های زندان نشسته ... اما چه همه فرق بین این دوتا زندانه رو فقط خدا میدونه ...

نفسش را با بغض فوت کرد . اشک در چشمانش جا خوش کرده بود.

پوزخندی زد .

سرش را به میله تکیه داد و ادامه داد :

-زندونی که من توش هستم ... همون جایبه که بقیه ی زندوانیا بهش میگن آزادی ...!!! اما من میگم . این یه زندونه ...نه !! نه!!! بدترین زندون دنیاست ... چون من رو به جرمی نکرده و نا معلوم داره عذاب میده ... کاش حداقل بدونم گناهم چیه ... کاش بدونم ... فقط بدونم ...

شروع به گریه کرد .

-من این زندون رو نمیخوام ... نمیخوامش ...!!!

هق هقش را سر داد و زیر لب تنها گفت :

-نمیخوام ... نمیخوام ... نمیخوام ... نمیخوام ...

نشست روی زمین و سرش را روی پاهایش گذاشت و زیر لب همان کلمه را زمزمه کرد ...

ناگهان داد زد:

-آخه گناه من چیه خـــــــدا؟؟؟

هقهقهش به آسمان ها رفت ... و در میان صدای رعد و برق گم شد ...

هق هق میکرد و گویی خدا جواب گریه هایش را میداد ... کاتیا فریاد میزد ... آسمان هم ... کاتیا دلش برای آسمان هم سوخت ... آسمانی که تاریک تاریک بود .

چشمانش را بست و بدون توجه با آسمان شروع به گریستن کرد .

هق هقش میان باران گم بود ... تمام تنش خیس شده بد اما هنوز میخواست با خدایش گوشه ای بنشیند و گریه کند ... آخه خدا هم مثل او تنهای تنها بود ...

همه ی مردم به او هم پشت کرده بودند ... چون اونها هم مثل کاتیا فکر میکردند خدا موجب سختی هایست که میکشند ...

در صورتی که خودشان با اعمالش موجبش بودند ...

اما کاتیا که گناهی نداشت ... شاید او درد نمیکشید ... شاید او سختی نمیکشید ... شاید این سرنوشتش بود ... آرام آرام گریه اش بند آمد ...

لبخندی زد .

-خدا جون عاشقتم !!!

قهقهه سر داد و بلند شد . دور خودش چرخید و قهقهه زد . با شادمانی میخندید و چرخ میزد و میخندید ...

مسلم با لبخند به کاتیا که بچگی میکرد خیره شده بود ... آری کاتیا بچه بود و باید بچگی میکرد ... اما چگونه؟؟؟
 خدامیدانست ...

تنها خدا میدانست آخر و عاقبت دختر بچه ای که وسط گریه فقههه میزند چیست .

6 سال بعد :

مسلم-کاتیا دستمالات ریخت ...!!!

کاتیا-ای بابا شوک وارد نکن ... جمعشون میکنم الان !!

خم شد و شروع به جمع کردن دستمال هایش کرد .

رو به مسلم گفت :

-حالا اینا همش کثیف شد . میخوای واقعا بفروشیون؟؟

مسلم-چرا نفروشیم؟؟ هر کدومش کلی پولشه .

کاتیا با اخم های درهم گفت :

-پولش هر چقدر که باشه ... همیشه ... اینا کثیفن . مردم میخوان ازش استفاده کننا !!!

مسلم که به حساسیت های کاتیا عادت داشت لبخندی زد و گفت :

-تو درست نمیشی نه؟؟؟ بابا یه فوت میکنیم تمیز میشن دیگه .

کاتیا به حرص به مسلم خیره شد و مسلم دندان هایش را به نمایش گذاشت . کاتیا زیر لب جوری که مسلم بشنود
 گفت :

-نخند زشت میشی !!!

و قهقهه سر داد . مسلم پشت چشمی نازک و گفت :

-نیست که تو خوشکل میشی .

کاتیا با چشمان براق به مسلم خیره شد و داد زد :

-بیار دیگه بگو چی گفتی؟؟

مسلم با ترس با نمکی به چپ و راست نگاه کرد و گفت :

-کی؟؟ من؟؟ هیچی بخدا!!! گفتم : چاکرتم بانو !!

کاتیا اخمی کرد و گفت :

-مطمئن باشم همین رو گفتی؟؟

مسلم با لبخند سرش را تکان داد و کاتیا مشغول جمع کردن دستمال ها شد .

سروش زیر لب غر غر میکرد و به سمت آنها می آمد .

سروش-ای خدا از دست اینا من نمیدونم چکار کنم ... یه ذره عقل و منطق ندارن . من چجوری اونو بیرونش کنم .

کاتیا تنها بمونه؟؟ نه نه همیشه !!

مسلم و کاتیا با تعجب به سروش خیره شده بودند و حرفهای درهم و برهمش را گوش میکردند.

مسلم با سر به کاتیا اشاره کرد که :چیشده؟؟

کاتیا هم شانه ای بالا انداخت و زمزمه کرد :

-نمیدونم!!

سروش که متوجه آنها شد رو به مسلم گفت :

-مسلم؟؟؟

مسلم ابرویی بالا انداخت و گفت :

-بله؟؟

سروش نفس عمیقی کشید و کلافه گفت :

-ببین تو 21 سالته خوب؟؟

مکثی کرد و مسلم و کاتیا همزمان گفتند :

-خُب؟؟

سروش ادامه داد :

-خوب چیزه ... تو باید بری ... چون ... من بچه ها رو تا 18 سالگی فقط نگه میدارم .

مسلم جا خورد از حرف سروش . یعنی او باید از کاتیا دل میکند؟؟ توی این مدت این دو نفر خیلی بهم وابسته شده

بودند . مسلم نمیتوانست به این راحتی دل بکند .

کاتیا به حرف آمد ::

-میشه فقط دو سال دیگه بمونه؟؟ بعدش باهم میریم؟؟

سروش دلش نمیخواست هیچ کدام از این دو نفر بروند . این دو نفر بهترین ها در گروه بودند اما به درخواست نرگس و دیگر پسرها مجبور بود . مجبور بود مسلم 21 ساله رو از گروه بیرون کند . مسلم 21 سالش بود . چقدر بزرگ شده بود ...

-باشه ... دو سال دیگه بمون ... اما خودت باید خرج خودت رو بدی .

مسلم با لبخند قبول کرد .

-تا دو سال دیگه خدا بزرگه ...

مسلم در جواب کاتیا سری تکان داد و گفت :

-آره

بعد از گذشت لحظاتی کاتیا رو به مسلم گفت :

-بریم دستمالا رو بفروشیم؟؟

کاتیا با دلهره ای که نمی دانست منشاء اش چیست قبول کرد و باهم از خرابه بیرون رفتند .

در خیابان راه میرفتند کو اتیا با وحشت به مردم می نگریست . گویی منتظر بود هر لحظه اتفاقی وحشتناک برایش بیوفتد .

دوباره دلتنگ بود . دلتنگ خانواده ای که دیگر نبودند . دلتنگ خانواده ای که همشان رفته بودند . نفس عمیقی کشید و مسلم چشم دوخت .

مسلم همان مردی بود که باید می بود . توی این 6 سال به او خیلی دل بسته شده بود . با اینکه در سن او وابسته شدن معنایی نداشت اما کاتیا با دیدن مسلم که مردی کامل شده بود با خوشحالی میخندید و چشمهایش براق میشدند . در تمام این 6 سال تنها مرهم کاتیا مسلم بود و بس . تنها کسی که همیشه و در تمام لحظات کنارش بود مسلم بود و کاتیا از بودن مسلم بسیار راضی بود .

مسلم بر خلاف دیگر افرادی که اطرافش بودند مرد بود و با تمام وجود به او مشکلاتش اهمیت میداد . هیچ وقت کاتیا را تنها نگذاشته بود و در تمام لحظات همراهش بود .

با دقت به مسلم نگاه کرد .

اولین چیزی که در چهره اش جلب توجه میکرد چشمان خاکستری رنگش که بین انبوهی از مژگان مشکی رنگ پنهان

شده بودند ، بود .

کمی پایین تر بینی قلمی و لبان بزرگ و خوش فورمش قرار داشت .

کاتیا به چهره اش دقیق تر شد و ته ریش محوی که روی صورتش نقش بسته بود را دید . با دیدن ته ریش دلش فنج رفت . چقدر مسلم با ته ریش زیبا میشد .

کاش میتوانست بوسه ای روی پوست سفید رنگش بزند اما خجالت میکشید . خجالت میکشید مسلم بفهمد تا چه حد عاشق اوست . خجالت میکشید از به زبان آوردن عشقی که ذره ذره در دلش جا وا کرده بود و با پوست و خونس انس گرفته بود .

واقعا هم خجالت داشت ... چگونه عشقی محکم و قوی را باید بازگو میکرد ... عشقی که با تکیه به تصورات دخترانه اش با خود حمل میکرد .

نگاهش را به هیکل قوی و مردانه ی مسلم دوخت . لاغر بود اما درشت اندام .

کاتیا زیر لب زمزمه کرد :

-این همون پسرک لاغر مردنیه 6 سال پیشه ... همونی که آشناییشون بر اساس دعوا بود . اما حالا این مرد ...

این مرد دیگر پسر بچه تخس و حسود نبود . بلکه یه مرد بود . از نوع مردانگی ...

آری مسلم مردی بود که هر دختری از جمله کاتیا آرزوی بودن باهاش رو داشت .

چشمش را به خیابان پر از هرج و مرج دوخت . ایستگاه مترو را پیدا کرد .

نفسش را فوت کرد و به سمتش حرکت کرد . مسلم هم پشت سرش حرکت میکرد .

بعد از خرید بیلیت منتظر شد و بعد از چند دقیقه طاقت فرسا در ایستگاه مترو بالاخره سوار مترو شد .

مسلم روی صندلی نشست و حواسش را به کاتیا داد . کاتیا هم سبیدی که پر از دستمال بود را بلند کرد و رو به مردم گفت :

-کسی دستمال نمیخواه؟؟ دستمالا خوب دارم ... چهار لایه ... جعبه ای هم دارم ... اگه لازم داری سریع بگو ... دوتاش

رو میدم هزار ... کسی نمیخواه؟؟ دستمالای خوب دارما!!!

با کمی تبلیغ بالاخره توجه مردم را جلب کرد و چند نفری ازش خریدند .

با حس دستی روی شانه اش به نگاهش را به پشت سرش دوخت و به زن نگاهی انداخت .

میان آن همه آرایشی که داشت چهره اش اصلا معلوم نبود . اما با وجود تمام نقاشی ها چهره ی زن برایش خیلی آشنا بود .

صدای زن راشنید :

-خانوم کوچولو دوتا دستمال طرح دارم به من میدی؟؟

با بهت به زن خیره شد .

این صدا ...

نه ... نه ... امکان نداشت ...

این زن ...

اشک در چشمانش حلقه بست ...

مسلم که متوجه ی حال کاتیا شده بود سری به معنای "چی شده " تکان داد . اما کاتیا تنها به زن خیره شده بود .

قطره اشکی از چشمانش چکید و زیر لب زمزمه کرد :

-مامان ...!!!

زن با تعجب پرسید :

-چی؟؟

کاتیا اینبار بلندتر گفت :

-مامان ...!!!

همین کلمه موجب شد اشهایش سرازیر شوند و هق هق کند . دستش را روی شانه های زن گذاشت و دوباره تکرار

کرد :

-مامان !!

زن با نفرت به کاتیا و رفتارش نگاه میکرد . این دختر کی بود؟؟

کاتیا خواست مادرش را در آغوش بکشد که زن تنه ی محکمی به او زد و کاتیا به سمت دیواره ی مترو پرتاب شد .

گریه اش بند آمد . با تعجب و بغض به زن خیره شد .

صدای فریاد مسلم را شنیدید :

-کاتیا !!! چی شد؟؟

زن با بهت زیر لب زمزمه کرد :

-کاتیا!!!

و مسلم با شتاب به سمت کاتیا رفت و نگران و داغون پرسید :

-خوبی ؟ چی شده ؟؟ چرا هیچی نمیگی ؟؟ کاتیا چی شده ؟؟ د حرف یزن دختر ...!!!

پشت سر هم حرف میزد و مجال فکر کردن به کاتیا نمیداد .

کاتیا خسته مسلم را پس زد و به زن گفت :

-مامان ؟؟ منم کاتیا .

زن نگاه خیره ای به کاتیا انداخت . کاتیا اسم شاهزاده روسی بود . همان زنی که در نوجوانیش آرزو داشت مثل او باشد .

دخترش ؟؟

اسم دخترش کاتیا بود ؟؟ پس چرا یادش نبود ؟؟

دوباره به دختر خیره شد ... این چشمها ، همین چشمها ، چشمهایی بود که روزی عاشقشان بود . و الآن حسابی دلتنگ خیره شدن در همین چشمهای سبز رنگ بود اما نباید این چشم ها به خود وابسته میکرد . با چشمانی که لبریز از اشک بود اخمی کرد و گفت :

-فکر کنم منو با مامانت اشتباه گرفتی خانوم کوچولو . حالا برو کنار .

کاتیا با التماس به زن خیره شد و گفت :

-نه ... نه ... مامان تو منو میشناسی ...

سمیرا نمیتوانست گریه اش را مهار کند اما با تمام توان کاتیا را پس زد و گفت :

-من مادرت نیستم بچه ... اصلا به من میخوره بچه ی انقدری داشته باشم ؟؟

کاتیا نا امید به سمیرا خیره شد . او مادرش بود . این را مطمئن بود ... اما دلیل سرد بودن مادرش را نمیدانست .

مسلم که هیچ از حرفهای این دو نفر سر در نمی آورد . گفت :

-کاتیا؟؟ خوبی ؟؟

کاتیا تنها سرش را تکان داد و باز به مادرش خیره شد .

سمیرا از نگاه های ملتمس کاتیا خسته و ناراحت شده بود . فضای مترو برایش خفه کننده بود . هر لحظه فشار مردمی که آنجا بودند را بیشتر حس میکرد . دلش میخواست فرار کند . اما راه فراری نداشت .

هر لحظه امکان داشت به سمت دختر نوجوونی که رو به روش ایستاده بود برود و احساساتش را با به در آغوش کشیدن دختر خالی کند .

هنوز در باورش نمیگنجید که این دختر کاتیای 8 سال پیش باشد .

طبق محاسباتش کاتیا باید اول راهنمایی می بود . اما نمیدانست که درس میخواند یا نه . نگاهش به پسری که سعی بر به حرف آوردن کاتیای مات شده داشت افتاد .

از زیبایی پسر تعجب کرد . در تمام عمرش پسر به این زیبایی ندیده بود . مژگان مشکی و چشم های خاکستری اش چشم هر بیننده ای را خیره میکرد . خوب که به چشمانش دقت کرد ، پشت غرورش غم بزرگی یافت . غمی که حتم داشت انسان های عادی مثل او قادر به تحمل کردنش نبودند .

صدای پسر را شنید که پشت سر هم و با نگرانی جویای حال کاتیا میشد اما کاتیا تمام توجهش به مادر سنگدل و بی احساسش داده بود .

بالاخره مترو ایستاد و سمیرا باید پیاده میشد . کاتیا هم .

سمیرا از خودش متنفر بود که مجبور بود دختر دوست داشتنی اش را از خودش براند اما چاره ای نداشت .

کاتیا پشت سرش با گریه حرکت میکرد .

با تمام وجودش دلش میخواست دخترش را به آغوش بشد اما نمیتوانست . صدای پسر را شنید :

-کاتیا داری چیکار میکنی؟؟ عجله کن الان مدرست دیر میشه ها !!

پس کاتیا مدرسه میرفت . لبخندی زد . اما فریاد کاتیا دلش را لرزاند :

-نمیرم ... توهم از جلوی چشمم گمشو !!

با اخم های درهم به سمت کاتیا برگشت و گفت :

-دختر جون من مادر تو نیستم الانم برو مدرست دیر شد .

با این حرف کاتیا شکست . دلش میخواست اعتراض کند . میخواست فریاد بزند که میخواهد تا ابد به مادرش خیره

شود . اما زن با بی رحمی از او خواست که برود ؟ باید میرفت . میرفت که بیشتر نشکند . به پشت سرش نگاهی انداخت . به پسری که همیشه و در تمام لحظات کنارش بود . اینبار هم دل او را شکستند . قطعا تنها کسی که دل درد دیده اش را مرحم میشد مسلم بود .

قطره اشکی از چشمهایش چکید و به سمت مدرسه اش دوید . فقط دو کوچه بالا تر بود . پس خیلی زود به مقصدش رسید .

کمی دیر رسیده بود . بلا فاصله به کلاس رفت .

سمیرا که متوجه ی رفتن کاتیا شد . مسلم را صدا کرد . مسلم با کنجکاوی به سمت سمیرا رفت . همین که نگاهش را به چشمان سمیرا دوخت قطر اشکی از چشمهایش پائین چکید و لبهایش به حرکت در آمدند :

-ما باید باهم صحبت کنیم ...

مسلم با تعجب گفت :

-بفرمایید میشنوم .

سمیرا نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت :

-اینجا نه ! بریم کافی شاپی چیزی ...

مسلم که از شدت تعجب نزدیک بود چشمانش به بیرون پرتاب شود ، قبول کرد .

بالاخره زن بود ، نمیتوانست بلایی سرش بیاورد . از این فکر نتوانست خنده اش را کنترل کند و لبخند پهنی زد .

سوار تاکسی شدند و به سمت کافی شاپی در خارج از شهر حرکت کردند . مسیر در سکوت گذشت . بالاخره به کافه رسیدند . تابلویی بزرگ و چوبی که رویش چکمه هک شده بد توجهش را جلب کرد . از ذهنش گذر کرد :

-چرا چکمه ??? اسم بهتر نبود ???

باهم وارد شدند . فضای کافه به قدری زیبا بود که دهانش از تعجب باز ماند .

تمام زمین سنگ فرش بود و جوی آب شفافی از وسط آن در حال حرکت بود . زمین ناهموار و پله پله ای داشت . به صورت موازی آلاچیق های چکمه مانندی در دور تا دور آن فضای مستطیلی چیده بودند و همین زیبایی فضا را چندین برابر میکرد .

انتهای باغ به ساختمان سنگی بزرگی ختم میشد . اما از پنجره های بزرگش هیچ چیز مشخص نبود .

سمیرا به سمت آلاچیقی حرکت کرد . مسلم هم تابع او .

نشستند . سمیرا منو را برداشت و گفت :

-قلیون میکشی ??

مسلم با اخم های در هم گفت :

-نه ممنون!!

سمیرا شانه ای بالا انداخت و گفت :

-هر جور مایلی ...

و منو را به سمت مسلم گرفت .

مسلم نگاهی به دست سمیرا کرد و گفت :

-این چیه؟؟

سمیرا لبخندی زد و گفت :

-منو! ... بگیر و هرچی دوست داری سفارش بده .

مسلم سرش را پائین انداخت و گفت :

-من چیزی نمیخوام ... ممنون!!

سمیرا اخم هایش را درهم کشید و گفت :

-یعنی چی؟؟؟ اجباریه !!

و منو را جلو تر گرفت . مسلم سرش را پائین نگه داشت و بدون هیچ عکس العملی گفت :

-من سواد ندارم ...

سمیرا از حرف پسر جا خورد . این پسر دخترش را به مدرسه میرساند در صورتی که خودش سواد نداشت . اشک در چشمانش حلقه بست . حتی این پسر همخون کاتیا هم نبود . لبخندی زد . از وجود همچین پسری در زندگی دخترش خیلی خوشحال شد .

رو به مسلم گفت :

-میدونی باهات چیکار دارم؟؟

مسلم-نه!!! از کجا بدونم؟؟

سمیرا گفت :

-نمیدونم ... گفتم شاید علم غیب داشته باشی .

مسلم گفت :

-نه متأسفانه ندارم!!!

سمیرا به لحن مسلم خندید و گفت :

-چه پسر بانمکی!!!

مسلم از صمیمیت سمیرا خوشش نیامد و اخم هایش را در هم کشید .

سمیرا که متوجه موذب بودن مسلم شد ، به حرف آمد :

-میدونستی من مادر کاتیا هستم ؟؟؟؟

مسلم با بهت به سمیرا خیره شد و گنگ گفت :

-نه؟؟؟؟!!!

سمیرا سرش را به معنایی تأیید تکان داد و گفت :

-بله ... من مادرشم ...

قطره اشکی از چشمانش پائین چکید و ادامه داد :

حتما با خودت میگی عجب مادر سنگدلی هستم که دختر به اون نازنینی رو به حال خودش رها کردم . و وقتی هم پس

از سالها پیدایش کردم ، پشش بزنم .اونم اونجوری ، توی مترو ، جلوی تمام مردم ...

دستش را روی صورتش گذاشت و گریه کرد . میان گریه اش نامفهوم گفت :

-اما من مجبور بودم ...

-مجبور بودم ... مجبور بودم ... مجبور ...

سعی کرد خودش را کنترل کند و صحبتش را ادامه دهد :

-میدونی ؟؟؟ کاتیا همه ی زندگی منه . من واسش حاضریم بمیرم ... اما باید از خودم برونمش تا بهم وابسته نشه .

قطره اشک دیگری پائین چکید و ادامه داد :

من تا چند هفته ی دیگه میمیرم ...

مسلم با بهت گفت :

-چرا؟؟؟

زن گفت :

-من سرطان خون دارم . به قیافم نگاه نکن ... همش آرایش ... به قولی میخوام زندگی کنم . تو این روزای آخر لذت

ببرم . همه ی دکترا جوابم کردن .

مسلم گفت :

-امکان نداره .. شاید دکترا اشتباه کردن .

سمیرا در حالی که کلاه گیس روی سرش را میکشید ، گفت :

-دکترا اشتباه کردن ... آزمایشا که اشتباه نکردن ... من خودم پرستارم ... یعنی بودم !!!

حالا موها در دستانش بودند . آنها را به مسلم که مات شده ی او بود سپرد و مشغول کندن مژگانش شد . آهی کشید و ادامه داد :

-مراقب دخترم باش ... دلیل این ملاقات همینه ... اومدم بهت التماس کنم که از دخترم ، پاره ی تنم ، محافظت کنی
...!! میتونی؟؟

مسلم گفت :

-البته !! تا پای جونمم که شده از کاتیا محافظت میکنم . اما ...

سمیرا با نگرانی گفت:

-اما چی؟؟؟

-اما چرا نمیخواید لحظات آخر زندگیتون رو با دخترتون سر کنید؟؟

سمیرا نگاه اندوه گینش را به مسلم دوخت و گفت :

-میدونی؟؟؟ اینکه آخرین لحظات زندگیم رو کنار دختر عزیزتر از گلم باشم یه آرزوی بزرگه ، اما وقتی کاتیا مادرش ، یعنی من رو توی بدترین شرایط زندگیش ببینه واسش از همه چیز بدتره ... من خودم توی تمام این شرایط کنار مادرم بودم و میتونم به راحتی احساسات کاتیا رو در این مورد درک کنم . واسه اینه ... نمیخوام دخترم بیشتر از این زجر بکشه ...!!!

هر دو همزمان نفسشان را فوت کردند .

مسلم دلش به حال این خانواده و کاتیای عزیزش سوخت . رو به سمیرا گفت :

-من قول میدم تا آخرین لحظه ی زندگیم از کاتیا در برابر تمام مشکلات و سختی ها محافظت کنم .

سمیرا لبخندی زد و گفت :

-ممنون داماد عزیزم .

مسلم با خجالت سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد.

سمیرا از سکوت و خجالت مسلم متوجه ی علاقه او نسبت به کاتیا شد و با تمام وجودش آرزوی خوشبختی این زوج را کرد .

صدای دخترک کافه چی توجهشان را جلب کرد .

-چیزی میل دارید؟؟

سمیرا-ممنون میشم اگه برامو یه کیک شکلاتی با چای بیاری دخترم .

دختر که محو زیبایی مسلم شده بود . به سمیرا نگاهی کرد . چشمان سرخش بدجوری توجهش را جلب کرده بود . گفت :

-چشم حتما ... خانوم؟؟

سمیرا-بله؟

-مشکلی پیش اومده؟؟

سمیرا دستی به صورتش کشید و گفت :

-نه به کارت برس .

دختر چشمی گفت و دور شد .

سمیرا رو به مسلم گفت :

-دخترم رو خوشبختش کن . لیاقت خوشبختی رو داره .

مسلم لبخندی زد ، سمیرا هم !!

دخترک کافه چی برگشت و سینی ای که شامل قوری با دو فنچون و یه ظرف کیک بود روی میز گذاشت و گفت :

-چیزی لازم ندارید؟؟

سمیرا سری تکان داد و گفت :

-نه ممنون!!

دختر نیمچه لبخندی زد و رفت .

سمیرا رو به مسلم گفت :

-من دیگه حرفی ندارم ... فقط ازت خواهش میکنم الان به کاتیا چیزی نگو . وقتی که مردم همه چیز رو بلا استشنا بگو

قطره اشکی چکید و ادامه داد :

-بگو چقدر عاشقش بودم ... بهش بگو من مادر بدی نیستم ... بهش بگو که همه ی زندگی منه ... بگو که دیوونشم ... اینم بگو که من بخاطر خودش پشش زدم ... همه ی اینها رو بگو ، باشه؟؟؟

مسلم از لحن سمیرا دلش گرفت ... چقدر غمگین صحبت میکرد . نگاه مطمئنش را به چشمان سمیرا دوخت و گفت :
-مطمئن باشید که من همه ی اینها رو بهش میگم .

سمیرا باشک نگاهی به چشمان مسلم کرد . مطمئن شد . لبخندی زد و گفت :

-ممنونم !!

سمیرا آرام فنجون را به لبش نزدیک کرد و رو به مسلم گفت :

-چرا نمیخوری شاه پسر؟؟

مسلم تشکری کرد و جرعه ای نوشید .

سمیرا نگاهی به ساعتش کرد و با شتاب گفت :

-وای دیرم شدم .

فنجان چایش را یک نفس سر کشید و زنگ را فشار داد . بعد از لحظاتی پسری آمد و پس از تصویه حساب ، همینطور که روی کاغذی چیزی یادداشت میکرد . رو به مسلم گفت :

-ملاقات خوبی بود .

و کاغذ را به سمت مسلم گرفت و ادامه داد :

-این شماره ی منه ... کاری داشتی زنگ بزن .

و با عجله از کافه بیرون رفت . مسلم نگاهی به کاغذ انداخت . نفسش را به بیرون فوت کرد و بلند شد .

سروش گفته بود خرجش را نمیدهد . باید شغلی پیدا میکرد .

کنار ایستگاه اتوبوس ایستاد و منتظر شد .

بعد گذشت چند دقیقه اتوبوس آمد و سوار شد . روی صندلی کنار شخصی که روزنامه در دست داشت نشست .

چشمش به صفحه ی نیازمندی ها افتاد . رو به مرد گفت :

-میتونم این روزنامه رو از تون بخرم؟؟

و به صفحه ی نیاز مندی ها که گوشه ای از صندلی بی کاربرد افتاده بود ، اشاره کرد . مرد لبخندی زد و گفت :

-پول نمیخواه بدی پسر م . بیا !!

و روزنامه را به مسلم سپرد .

مسلم لبخندی زد و تشکر کرد .

روزنامه روا لوله کرد و در دستش نگه داشت . تنها کاتیا بود که میتوانست در خواندن به او کمک کند ، پس تا تعطیل شدن او فرصت داشت .

سرش را به سمت پنجره برگرداند . صدای مرد راننده را شنید که به مسافری تذکر میداد . پوزخندی زد و به مردم نگاه کرد . زنی را که با سرعت به وسط خیابان میدوید را دید . صدای جیغ لاستیک ها و فریاد یا ابولفضل راننده اجازه بیشتر فکر کردن را به او نداد . همه ای درون اتوبوس راه افتاد و راننده به بیرون رفت . پشت سر راننده مسلم بلند شد و تابع او حرکت کرد . با دیدن زنی که غرق خون بود ، اشک در چشمانش حلقه بست .

زیر لب زمزمه کرد :

-توهم رفتنی شدی !!

نفسش را به بیرون فوت کرد و اندیشید :

-چرا سرنوشت این خانواده باید این چنین می بود ؟

قطره اشکی از چشمانش پایین چکید .

حالا چگونه باید این خبر را به کاتیای معصوم میگفت ... او طاقت دوباره از دست دادن مادرش را نداشت ...

پس از گذشت لحظاتی صدای آژیر ماشینهای پلیس و آمبولانس خبر از آمدشان داد .

کم کم به ظهر و تعطیلی کاتیا نزدیک میشد . با نگرانی به سمیرا نگاهی انداخت . صدای مرد سفید پوش را شنید :

-تموم کرده ... دیگه کاری از دست ما بر نیامد . مسلم نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست . نفسش را فوت کرد و سعی در مهار اشکهایش کرد . چشمانش را محکم رو هم فشار داد و به سمت خیابان حرکت کرد .

سمیرا گفته بود بعد از مرگش همه چیز را به کاتیا بگوید . اما چگونه ؟

تک سرفه ای کرد . باید به کاتیا میگفت ، همین امروز ...

دستش را به سمت اولین ماشین گرفت و گفت:

-تاکسی !!

حرصش گرفته بود از بی خیالی راننده تاکسی . پس از دقیقه ها انتظار به مقصدش رسید . هر لحظه استرسش بیشتر میشد . این حالات برای خودش هم عجیب بود . عبارانی که از خیابان رد میشدند تمام اعتماد بنفوسش را میگرفتند . حس میکرد تمام دنیا منتظرند که خبر بدی که میخواهد به کاتیا بدهد را بشنوند . گویی تمام کائنات میخواستند کاتیا از این واقعه با خبر نشود . اما قولی که به سمیرا داد بود مانع میشد . خسته و سرگردان به مدرسه ی راهنمایی دخترانه رسید . به سر در مدرسه نگاهی انداخت :

"مدرسه ی دخترانه راهنمایی تیزهوشان شهید مطهری "

به ساعتش نگاهی انداخت . هنوز 4 بود . تا 5 دقیقه ی دیگر کاتیا تعطیل میشد . دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد . چرا زمان انقدر دیر میگذشت ؟؟ پس از دقیقه ها انتظار بالاخره زنگ به صدا در آمد و یکی یکی دختران سبز پوش از در بیرون آمدند . خسته شده بود . پس کاتیا کجاست . بالاخره بین جمعیت کاتیا را شناخت . شتاب زده به سمتش رفت . همین که لب از لب باز کرد ، نگاهش به چشمان غمبار کاتیا افتاد . چطور دلش می آمد خبر مرگ زنی را به او بدهد ، در حالی که پس از سالها ، چند ساعت پیش از زنده بودنش آگاه شده بود . لبش را به دندان گرفت . باید با سروش مشورت میکرد . رو به کاتیا گفت :

-خوبی؟؟

کاتیا سری تکان داد و تشکر کرد .

باهم به سمت خرابه راه افتاند . اما هیچ چیز عادی نبود . مسیری که همیشه با خنده و شیطونی طی میشد امروز در سکوت مطلق گم شده بود . مغازه داران که همیشه از شیطنت این دو لذت میبردند با تعجب خیره شان شده بودند . بالاخره به خرابه رسیدند . کاتیا بی حوصله به گوشه ای رفت و گریه سر داد . مسلم به طبقه ی بالا ، اتاق سروش ، رفت .

سروش که چهره ی درهم او را دید پرسید :

-چیزی شده؟؟

مسلم چشمان اندوه گینش را خیره به چشمان متعجب سروش انداخت و گفت :

-کاتیا امروز مادرش رو دید !!

با این حرف مسلم سروش از جا پرید و با بهت گفت :

-چی شد؟؟؟ میخواد کاتیا رو ببره؟؟؟ وای نه!!! همه اینجا کاتیا رو خیلی دوست دارن . اون حق نداره اینکار رو بکنه !!! اص...!!

سروش میان حرفش پرید :

میرسی ... یادته روز اول که رفتی مدرسه گفتی نمیتونی درس بخونی؟؟ درس خوندن خیلی سخته واسه تویی که کار میکنی؟؟ اما تو تونستی ... تونستی درس بخونی و کار کنی . تو تونستی مدرسه ای قبول بشی که خیلی از بچه های همسن و سالت آرزوی دیدن سر درش رو دارند . اینها همش واسه خاطر تلاشای تو بود . واسه تحملی که داشتی . واسه با موفقیت رد کردن امتحانایی که دادی!! حالا خدا ... معلم به اون بزرگی ... با تمام عظمتش ، میخواد ازت یه امتحان بگیره . امتحانی که اصلا آسون نیست ... امتحانی که خیلی کم بنده ای میتونه ازش 20 بگیره ... میدونی چه افتخاری داره 20 گرفتن از معلمی که معلم تمام معلمای دنیاست ...؟؟

اگر تو 20 بگیری از این امتحان ، قطعاً خدا تو رو به درجاتی میرسونه که هیچ بنده ای قادر به رسیدن به اونها نیست . درد ها و مشکلاتی که ما ازشون رنج میبریم همشون یه امتحانه . اسم اون امتحان ، امتحان بندگیه . ما اگر بتونیم اون امتحان رو قبول بشیم ، یعنی تبدیل به یکی از بنده های محبوب خدا شدیم .

سروش نفسش را به بیرون فوت کرد و ادامه داد :

-من میدونم تو امروز مادرت رو دیدی ... میدونستی من هیچ وقت مادرم ندیدم؟؟ مادرم شبی که من به دنیا اومدم از دنیا رفت . این تبدیل به یه حسرت بزرگ شد برام . اما من خودم رو ساختم ، زندگی کردم ... میدونی من یبار عاشق شدم . وقتی خیلی جوون بودم ، اما عشقم بهم گفت تو از نوکر منم کمتری ، چطور توقع داری باهات زندگی کنم؟؟

پسم زد ... دل من شکست ... اما نباختم . بجای شکست تصمیم گرفتم دنیا ببازونم . تصمیم گرفتم به دنیا ثابت کنم که من میتونم!! چون باید بتونم...!!! توی سخت ترین شرایط زندگی کردم . علاوه بر اینکه خودم زندگی کردم . به خیلیا یاد دادم چطوری زندگی کنند ... من آدمایی رو از توی خیابون جمع میکردم که از زندگی بریده بودند . تمام آرزو ها و حرفها و رفتاراشون رنگ ناامیدی رو در پی داشت . اما من بهشون گفتم :

اگر شما باختید باید تلاش کنید تا پیروز بشید ... کاتیا!! وقتی تو رفتی مادرت با مسلم صحبت کرد . اون گفت : دیوانه وار عاشق تو بوده و هست ... اما بزودی میمیره!!! نمیخواست تو رو به خودش دوباره وابسته کنه ... چون وقتی که بمیره ، تو میشکنی!!

قطره اشکی از چشمان سروش چکید و ادامه داد :

-میدونی ... عمرش اونقدر قد نداد که ازت خدافظی کنه رفت ...!! مادرت پرپر شد و رفت .

کاتیا که تا اون لحظه مسکوت یجا نشسته بود ، چشمان بی روحش را به سروش دوخت و گفت :

-من مطمئنم اون زندست ... امکان نداره مرده باشه

-اما اون مرده ما مطمئنیم ...

-از کجا میدونی؟؟

مسلم-خودم دیدم !!

-منم میخوام مطمئن بشم !!

سروش نگاهی به مسلم انداخت و مسلم گفت :

-بریم سرد خونه ...!!

همگی از جا بلند شدند و به محل تصادف رفتند . پس پرس و جو به سمت سرد خونه ای حرکت کردند . در تمام مدت کاتیا بی روح گوشه ای نظاره گر بود . مردی آبی پوش به سمتشان آمد و لباس های مخصوصی به آنها داد تا بپوشند . به سمت دری شیشه ای رفتند . مرد در را که رویش تابلوی ورود ممنوع داشت را باز کرد . باهم وارد شدند . کاتیا بدون حس به در های آهنین که دیواره های سالن سرد و پر درد سرد خانه را پوشانده بود نگاه میکرد . سالن طویلی بود . کاتیا احساس سرما میکرد اما مهم نبود . بالاخره مرد جلوی یکی از درهای آهنین ایستاد و آن را باز کرد . به محض باز شدن آن کاتیا لرزید ... مسلم دستان کوچک کاتیا را در دست گرفت و با فشار دادن آنها سعی بر آرام کردن کاتیا داشت . مرد یکی از کتو ها را به بیرون کشید . و با باز کردن زیپ سر سمیرا را نمایان کرد . قطره اشکی از چشمان خسته ی کاتیا پائین چکید . زیر لب زمزمه کرد :

-مامان !!!

-سمیرا!!!

صدای ناباور سروش توجه مسلم و کاتیا را به خود جلب کرد . سروش تحمل وزن خود را نداشت و با درد روز زمین زانو زد .

-نه !! نه ... !! امکان نداره ... نه ... تو سمیرا نیستی ...

بلند بلند گریه میکرد . گاهی زمزمه میکرد ... گاهی داد میزد ...!!!

سمیرا سمیرا گفتنش بقدری دردناک بود که دل هر بیننده ای را به لرز می انداخت ...

-نه ... نه ...سمیرا !!! ... سمیرا !!

کاتیا از بهت در آمد و با بغض گفت :

-سروش چی شده ???

سروش فریاد زد :

-این زن ... زنیه که من دیوانه وار میپرستیدمش ...!!!

کاتیا و مسلم با تعجب به سروش خیره شدند ... پس از لحظاتی کاتیا جلوی سروش زانو زد و یکدیگر را با گریه در

آغوش کشیدند ...

عجب بازیهای داشت سرنوشت ...!!!

روز چهلم مادرش کاتیا تصمیم گرفت ... تمامی احساساتش را به جز عشق مسلم در گوشه ای از زمین چال کند ...
مرگ مادرش قبر خوبی بود برای سنگسار شدن احساساتش ...

سروش هم از روز مرگ سمیرا به بعد تبدیل به پدری دلسوز برای کاتیا شد ... !!!

سروش کاتیا و مسلم باهم تبدیل به خانواده ای شدند که نظیر آن در دنیا وجود نداشت .

با شنیدن فریاد مرد همه مبهوت مانند .

سروش آب دهانش را به سختی قورت داد و مات سربازان سبز پوش شد . حالش از این رنگ بهم میخورد . رنگی که
تداعی گر تمام خاطرات بده گذشته اش بود . چشم هایش را آرام بست و باز کرد . ماتش برده بود . نمیدانست چه کند
. تنها به صدایی که ته دلش فریاد میزد برو تکیه کرد و داد زد :

-فرآآآآآر!!!!

و با عجله به سمت در خروجی دوید .

مرد سبز پوش با اخم های درهم به سرعت به طرف سروش دوید و به دستانش دستبند زد . کاتیا و مسلم بی خبر از
همه جا اطراف را میکاویدند که فریاد سروش توجهشان را جلب کرد ...

-مسلم فرار کن!!! کاتیا رو هم با خودت ببر!!!! برو پیش مسعود هنجره ، بدو پسر !!

مسلم از بهت بیرون آمد و دست کاتیا را کشید و با سرعت به سمت در مخفی یا خروجی استراری آینده حرکت کرد .
وقتی به پایین پله ها رسیدند هر دو نفس نفس میزدند . خود را به چند خانه بالا تر رساندند .

مسلم و کاتیا که بی هیچ فاصله ای کنار هم ایستاده بودند ، همزمان ، به سمت یکدیگر چرخیدند . از این حرکت
ناگهانی و فاصله بسیار کم نفس هر دو بند آماده بود . کاتیا با لپهای گل انداخته قدمی به عقب رفت و مسلم قدمی به
جلو ، کاتیا دوباره عقب رفت و مسلم هم درست مثل قبل ... پوز خندی گوشه ی لب مسلم جا خوش کرده بود گویی
از این بازی لذت میبرد ، کاتیا که لبخند مسلم را دید اعتراض آمیز گفت :

_ ||||؟؟؟ مسلم؟؟؟ این چه کاریه؟؟

و با دستان کوچک و ظریفش سعی بر هُل دادن هیكل قوی مسلم کرد . اما هیچ فایده ای نداشت... لبخند مسلم پهن

تر شد ...

کاتیا با اخم های در هم سرش را بالا رفت تا اعتراض کند اما لبخند و چشمان شاد مسلم اجازه ی هیچ حرکتی را به او نداد ... تنها در دلش قند آب کردند و علاقه اش نسبت به مسلم بیشتر در دلش جا افتاد ... گویی هر بار این لبخند را میدی عاشق تر از قبل میشد ... مسلم که متوجه ی نگاه پر محبت کاتیا شد با لحن شیطونی گفت :

_چی شده خانوم کوچولو ؟؟؟ مات کجا شدی ؟؟؟

کاتیا که از پررویی مسلم حرصش گرفته بود اخم هایش را درهم کرد و گفت :

_داشتم نگات میکردم ببینم چقدر پررویی ، دیدم حد و اندازه نداره !!!

مسلم قهقهه ای زد و گفت :

_توکه راست میگی !!

کاتیا با حرص :

_مسلم؟؟؟ نمیخوای بریم ؟؟؟ الان پلیس میاد میگیر تمون ها!!!!

مسلم با بیخیالی شانهِ ای بالا انداخت و گفت :

_بگیرن....جون من یبار دیگه اونجوری بگو مسلم !!

کاتیا نفسش رو فوت کرد و لبخند یواشکی ای زد که از چشمان تیز بین مسلم جا نماند . دست مسلم را کشید . و قدم های سریع برداشت ... اما مسلم شل و وا رفته و آویزان با ، بی میلی و شیطنت به دنبالش کشیده میشد ...

مسلم دوباره تکرار کرد :

_جون مسلم یبار دیگه ... فقط یبار دیگه ...!!

کاتیا قهقهه ای زد و گفت :

_جونت اینقدر کم اهمیت و بی ارزش شده که الکی قسم میخوری ؟؟

مسلم_جونم کم اهمیت نشده ... تویی که بهش اهمیت میدی !! اگه تو نباشی این جون ما به درد لای جرز دیوارم نمیخوره !!

کاتیا همینجور که در دلش قند آب میکردند ، لبخندی از ته دل زد و گفت :

_مسلم !!!

مسلم قهقهه ای سر داد و گفت:

_خدایی خیلی بی ریخت میگی مسلم !!

کاتیا اخم هایش را در هم کرد و گفت :

_لیاقت نداری نکیت ...

و چند قدم بلند و سریع برداشت ... مسلم با عجله خود را به کاتیا رساند و با لحن معترض گفت :

_بی جنبه !!! شوخی کردم مثلاً!!!

کاتیا پوز خندی زد و گفت :

_شوخی کردنتم مته آدمیزاد نیست ...!!! اه اه...

و دوباره به حالت قهر از مسلم جدا شد . مسلم که از لجبازی های بچه گانه ی کاتیا خسته شده بود گفت :

کاتیا !! باورم نمیشسه تو همون دختر باهوش و ذکاوتی باشه که دبیرات ازت بی نهایت راضین ... تو شبیه دختر کوچولو های لوس و قهرویی که همش دنبال قهر کردنند .

کاتیا معترض به سمت مسلم برگشت و گفت :

_هیچم اینطور نیست و دوباره به حالت قبل برگشت . از ذهنش گذشت :

زن که باشی ...

هرچقدر مغرور ، هرچقدر محکم

بازهم دلت برای آغوش و قدرت مردی پر میکشد .

که مردانه به تو و بچه بازیهایت لبخند بزند .

که پناهت باشد و میان غمهایت دلیلی برای لبخند ...

مسلم قهقهه ای زد و گفت :

_خانومی حالا از دستم ناراحت نباش دیگه ... 4 روز دیگه 18 ساعت تموم میشه ، شوورت میشم ، اونوقت ببینم بازم

لجبازی رو ادامه میدی یانه !!!

کاتیا از جواب مسلم خنده اش گرفت و گفت :

_شوهرمم بشی بازم دستت بهم نمیرسه ...!!!

مسلم_آره؟؟؟ میبینم حالا ... وقتیم که خواستگاری کردم اول گفتی نه ... یادت که نرفته؟؟؟

کاتیا یاد خوستگاری مسخره ی مسلم افتاد که وسط خیابون وقتی نزدیک بود کاتیا زیر چرخ ماشین های پر سرعت له بشود داد زد : زخم میشی !!!؟؟

و کاتیا با حرص جیغ کشید : معلومه که نه !! من دارم میمیرم ... !!

از تصور آن روز لبخندی رو لبهایش نشست ...

مسلم که لبخند کاتیا رو دید فوراً گفت :

_آشتی؟؟؟

کاتیا سری تکان داد گفت :

_آشتی!!

و باهم هم قدم شدند . در طول مسیر مسلم مدام سر به سر کاتیا می گذاشت و کاتیا را مجبور به خندیدن میکرد .

به راستی اگر مسلم نبود کاتیا چکار میکرد؟؟

بالاخره به ساختمون نیمه کاره ی پلمپ شده رسیدند . از بس از این ساختمان ها دیده بودند برایشان جذابیتی نداشت که با دقت اطرافش را نگاه کنند پس بی توجه به اطراف به داخل ساختمان رفتند .

همه با تعجب به این و نفر خیره شده بودند . مسلم که از نگاه ها کلافه شده بود داد زد :

_با مسعود هنجره کار دارم ... کجاست؟

همه ی نگاه ها به سمت دیگه ای از خرابه چرخید . مسلم نگاهی به مرد کثیف که با نگاه چندش آوری خیره ی کاتیا شده بود ، انداخت و گفت :

_ما از بچه های سروش 94 ایم ... مکانمون لو رفته ... میشه اینجلا بمونیم یه مدت؟؟

مسعود بدون اینکه نگاهش را از کاتیا برگرداند گفت :

_چرا که نه ... خیلی خوشحال میشم خانوم به این زیبایی در منزل درویشی ما استراحت کند .

مسلم اخمهایش را در هم کرد و گفت :

_میدونستی این دخترِ سروشه و دست درازی بهش دست درازی به سروشه؟؟ پس خودت رو جمع کن!!

همینطور که دستهای کوچک کاتیا را میان دستان قوی خود مچاله میرد گفت :

_جای خواب ما کجاست؟؟

مسعود با بالا اشاره کرد و گفت :

_ طبقه ی دوم !!

مسلم تقریبا کاتیا رو به جلو هل داد و باهم به طبقه ی بالا رفتند . کاتیا که رفتار مسلم را درک نمیکرد گفت :

_ هیچ معلومه چته؟؟ آبروم رو بردی تو که!!

مسلم با جدیت گفت :

_ نگو که متوجه ی نگاه کتیف مسعود نشدی؟

کاتیا_ متوجه نگاش شدم ، اما تو حق نداشتی با کارت شخصیت من رو زیر سوال ببری!!

مسلم که متوجه ی ناراحتی کاتیا شد . بازوی او را گرفت و به سمت خود کشید . آروم و مهربون به چشمان کاتیا خیره شد و خیلی آهسته گفت :

_ اخی خانومی من دوست ندارم کسی بجز خودم خیره نگاهت کنه ... جرمه؟؟

کاتیا با خالب سرش را پایین انداخت و مسلم بوسه کوتاهی روی پیشانی اش نشانید . لبخند شرمگینی روی صورت کاتیا نشست ، مسلم با دیدن لبخند کاتیا کنار گوشش گفت :

_ دیگه نیبیم قهر کنیا!!!

کاتیا ته خندی زد و به سرعت فاصله گرفت . دلش نمیخواست تا قبل ازدواج به مسلم نزدیک شود . از فکر ازدواج با مسلم لبخندی رو لبهایش نشست که به سختی میتوانست جمعش کند .

بگذار همگان ببانیدیشند که دیوانه است .

مگر عاشقی بجز دیوانگیست؟

چند روز از اقامت کاتیا و مسلم در گروه مسعود هنجره میگذشت . در این مدت متوجه دستگیری سروش و بسیاری از بچه های گروه خود شدند . با شنیدن خبر خیلی ناراحت شدند و هنوز هم باور نمیکردند سروش با اون حربه و زرنگی تسلیم پلیس بشود . در تمام مراحل زندگی با سروش هرگز چنین اتفاقی نیوفتاده بود .

همچنین در این مدت هردو از ملاقات ها و بازدید های مسعود بشدت خسته و عصبانی شده بودند . نگاه های خریدانه مسعود اعصاب هر دو را بهم ریخته بود اما کاری نمیتوانستند بکنند . امروز هم از همان روزهایی بود که مسعود بی دلیل و با دلیل به دنبال کاتیا فرستاده بود . غیرت مسلم اجازه تنها رفتن را نداد. پس با کاتیا همراه شد .

به در چارچوب نیمه کاره رسیدند . پسری دم در ایستاده بود . مسلم رو به پسر گفت :

_ اومدیم رئیس رو ببینیم . کارمون داشت .

پسر_ با تو نه ، با این !!

و به کاتیا اشاره کرد .

مسلم عصبانی گفت:

_این دختر هر جا بره منم باهاشم ... شیرفهم شد؟؟

پسر وحشی ای گفت و از جلوی در کنار رفت . کاتیا به آرامی وارد شد . اما وقتی مسلم از کنار پسر گذشت ... پسر زیر پای انداخت و مسلم را نقش زمین که نه نقش کاتیا که نقش زمین شده بود کرد . صدایی که در فضا پیچید همه ی افراد اتاق را به سمت آنها جلب کرد .

مسلم که متوجه ی موقعیت خود شده به آرامی از روی کاتیا بلند شد و با دستش خاک فرضی لباسش را تکاند و با دست دیگرش به کاتیا کمک کرد تا از روی زمین بلند شود . هر دو با خجالت به سمت مسعود برگشتند اما با دیدن تصویر شخصی که کنار مسعود نشسته بود دهانشان از تعجب باز ماند .

زن پا روی پا انداخت و در حال که لبخندش را هیچ جوهر نمیتوانست جمع کند گفت :

_به !! نمیدونستم اون دختر خوشکلی که قراره دیزاینش کنم دوست مزخرف دوران بچگیمه !!

مکثی کرد و ادامه داد :

_ شما دوتا هنوزم باهم میپلکید ??? واقعا حالتون از همدیگه بهم نمیخوره ???

پوزخندی زد :

_من که حالم از جفتتون بهم میخوره !!

مسعود که متوجه شد هر لحظه ممکن است جو مرتعش بشود گفت :

_اینارو بیخیال ، کاتیا من میخوام بهت یه شغل بهتر از جا به جایی روزنامه بدم !! میدونی تو از روز اولی که اومدی به دلم نشستستی ... واقعا برام عجیب بود که چرا سروش نمیداشت تو شغلی که سزاوارته رو داشته باشی !!

اخم های مسلم در هم رفت . اما کاتیا با تعجب گفت :

_چه شغلی ??

نرگس دوباره به حرف اومد :

_اهم ... ببخشید ... خوب !! بین عزیزم ... شغل سختی نیست ... حتی در بعضی مواقع وقتی نیاز داری خیلیم کمکت میکنه بعضی از نیاز هات رو بر طرف کنی ... متوجه ای که ??

اخم های مسلم هر لحظه نزدیک بود پیشانیش را بشکافد ، لب از لب باز کرد تا سخنی بگوید اما صدایی از طرف مسعود او را وادار به سکوت کرد .

نرگس ادامه داد :

_ خلاصه سرت رو درد نیارم ... من اینجا چند مدل لباس برات آوردم .

و به پاکت هایی که گوشه سالن بود اشاره کرد.

_ تو از بین اینا هرکدوم رو دوست داشتی انتخاب میکنی و میری کنار خیابون می ایستی ... هر ماشینی که جلو پات ایستاد سوار میشی و ...

صدای داد مسلم همه را از جا پراند :

_ زنیه مفت خور عوضی خفه شوووو!!!! کاتیای من ف... آحشه نیست!!!!

و محکم دست کاتیا را کشید و باهم از اتاق بیرون رفتند!!

درحالی که اشکهایش قطره قطره از چشمان خندان همیشه سبزش که حال بی روح و خسته در تکاپوی به خاطر آوردن تک تک لحظات آن سالهای دور ، میچکیدند ، قلمش را برداشت و و روی کاغذ گاهی نوشت . نوشت تمام خاطراتی را که سالها با او طی کرده بود . خاطراتی که نمی دانست چگونه باید روی کاغذ روان کند . ساعت ها نوشت اما به محض تمام شدن ، کاغذ را مچاله کرد و از نو نوشت ... ایندفعه نامه ای نوشت . نامه ای به مخاطب مرده اش . مخاطبی که در فرسنگها دورتر زیر خاک خوابیده بود ، بدون توجه به حال او ،

هنگامی که اولین قطره ی اشک روی کاغذ چکید . دستانش به حرکت در آمدند . رقص دستان کوچکش رو کاغذ دل هر بیننده ای را به لرزه می انداخت :

بی خود و بی جهت سلام .

آن مرد در یک ظهر خنک پائیز رسید .

خسته بود و شاعر ، چند فنجان مه خواست تا مرا مهره ای کند مات شطرنج چشمانش و من در آن سرخی باور نکردنی ... گمان کردم با اینکه او بی اسب است و بی فانوس ، همان است که عمری در رویاهایم نقش اول را بی غلط بازی کرده است .

پنجره دروغ می گفت یا تقدیر ؟

هیچ کس نیست برای پاسخ گفتن به این پرسش پر از اندوه ،

اما حالا آن شاعر بی دلیل و با دلیل یا شاید طبق قانون بر سرنوشت رفت و من قهر کردم با خورشید که اگر آن روز تابیده بود و قایم باشک بازی اش نگرفته بود من چهره ی او را شفاف تر میدیدم ...

کاش پنجره آنقدر مه نمی نوشید ،

از آن روزی که او رفت ، ماه عزیز تر شده برای شب نشینی هایم با آتش و پاییز و تنهایی

سخت بود خودکشی خود پنهانم که چرا رفت!؟

باران چشم دیگر نمی گذارد و میگوید :

نباید گفت از کسی که بی بهانه تنهایت گذاشته است ...

و من میبارم تا نقاشی نارنجی روزی یا شبی دیگر .

چرا نگوییم؟؟

می گویم او تمام شکلات هایش را خورد و من حتی تمام آنهایی که نداده بود را یادگاری نگه داشتم . او چه میدانست

یادگاری چیست ؟

من روشنش کردم اما او خاموشیم را جشن گرفت .

او رفت و من ماندم ،

او گذشت و و من نوشتم ،

او ترک کرد و من درک ،

او فریاد زد و من بریدم ،

او احیا شد و من با اطمینان مردم ...

و حالا این چند سطر را در حال و هوایی که بوی مرگ می دهد بر روی کاغذ روان میکنم:

چهره ی تو غلط انداز خوبی است، راستش فکر کردم چند روز که بگذرد تو سر مزار این عشق می آیی و محض خاطر

نان و نمک سفره ی همیشه باز عاشقیمان، اشکی، بارانی، بغضی....

اما هیچکدام حتی نگاهی ،

، حتی دمی از روی تأسف و ترحم.

حتی نگفتی لعنتی عجب عاشقم بود ...

میگویند تو از اولش هم خیال آمدن نداشتی اما من به ساعت زمان چشم میدوزم .

تو قدری دیر کرده ای همین !!

اما تهمت هرگز نیامدن هیچگاه به معصومیت چشمانِ نازِ تو وارد نیست ...

همه از آمدنت قطع امید کرده اند و اینجا جز شمع چشمانِ منتظر من که رو به خاموشی است ، کسی نوای بلند نمی نوازند که تو...تنها قدری دیر کرده ای....همین!!!

کسی که به جرم دیوانگیت باید در انتظار بخششت باشد

حال دیگر گریه نمیکرد ، تنها از خود پرسید :

چرا من ؟؟

وسایلیش را جمع کرد و به خرابه مسعود رفت . دیگر دلیلی نداشت ، تنها میخواست نفس بکشد چون از خدایش هنوز هم ترس که نه !! حساب میبرد .

به قول نرگس به نوعی نیاز های خودش هم برطرف میشد ... اصلا شاید آنگونه زیستن بهتر می بود مگر نه اینکه خیلی از دختران بی دلیل و با دلیل چنان میکردند ؟

اما او فرق داشت ...

نه هیچ فرقی در کار نبود او همچون دختران دیگر از طرف خدا فراموش شده بود و سرنوشتش باید این میشد ...

به محض رسیدن به قرارگاه مسعود رعشه به جانس افتاد از حرکتش پشیمان بود اما حسی درونی وادارش میکرد که کاری را که شروع کرده تمام کند .

بالاخره با خود و ذهنش کنار آمد و وارد شد . به محض ورود تمام نگاه ها به سمتش برگشتند . اعصبش زیر نگاه های متعجب ، متشنج میشد . سعی بر بازگشت خونسردی خود کرد و رو به پسری گفت :

-برو به مسعود بگو کاتیا اومده!!

و دستانش را درحالی که نفسش را فونت میکرد به داخل جیب های پالتو مشکیش فرستاد . چهره ی غضبناک مسلم ، در ذهنش ، امانش را بریده بود . تمام تلاشش از بین رفتن تصویر مسلم بود که دودلش میکرد.

پس از لحظاتی که برای کاتیا به اندازه سالها زندی پروحشت استرس زا بود ریا، منسعود درحالی که از پله ها روان بود گفت :

-کاتیا ؟؟؟ تو اینجا چیکار داری دختر ؟؟

-اومدم باهات کار کنم .

و همینطور که روی زمین زانو می زد گفت :

نه!!!

کاتیا بهت زده به سمت نرگس برگشت و با دیدن رنگ پریده ی نرگس وحشت کرد . داد زد :

-نرگس؟؟؟ چت شد یهو؟؟؟

نرگس زیر لب گفت :

-بالاخره کار خودتو کردی عوضی؟؟؟ کشتیش؟؟؟ عشقمو؟؟؟ نفسمو؟؟

و کم کم اشک هایش رو صورتش روان شد ...

کاتیا که حال نرگس را دید به سمتش خیز برداشت و او را در آغوش گرفت ... نرگس که از همه ی جهان گریزان بود خودش را در آغوش بزرگ ترین دشمنش انداخت و زار زد ...

آنقدر گریه کرد و دم از عشق دیرینه اش در آغوش عشقش زد ، تا آرام شد ...

رو به کاتیا گفت :

-بشین تا آمادت کنم !!!

و با تمام خشمش مشغول به آرایش و رسیدن به سر و وضع کاتیا کرد ...

پس از اتمام کارش کاتیا خودش را در آینه نگاه کرد ...

قیفه اش درست عین گرگ زخمی شده بود ... آرایش چهره اش به قدری غلیظ بود که در باورش نمیگنجید این خودش باشد .

لباسهای تنگ سبز رنگش در تنش ابدًا به چشم نمی آمدند ... گویی برهنه رو به روی آینه ایستاده بود ...

پاشنه ی کفشهایش هم بقدری بلند بودند که توانایی راه رفتن با آنها را نداشت ...

بالاخره دل از آینه کند و قصد رفتن کرد ... امروز آخرین روز بکارتش بود ... افسوس !!!

آرام از پلان پایین رفت و به همه لبخند زد . گویی امروز آخرین روز زندگیش بود ...

مسعود با دیدن او سوتی کشید و گفت :

- جیگر تو ... چه خوشتیپ شدی!!!!

پس از کمی مکث :

- خوب دیگه برو سر چهار راه ... و منتظر یه ماشین لوکس باش ... نبینم سوار پراید شد یا !!! یادت نری پول بگیری !!!

لبخندی زد : موفق باشی!!!

و کاتیا با بغض راهی شد ...

سر خیابان ایستاده بود ... سنگین ، سرگردان ، گمشده در انتظار یک ماشین ه او را به سمت سرنوشت بی خودش روان کند ... ماشینی که کلبه ی رویاهایش را در هم بپاشد ... ماشینی که زندگیش را خاکستر کند ...!!!

بالاخره سانتافه ی نقره ای رنگ ایستاد و کاتیا با بغض سوار شد ...

همین که در ماشین را بست صدای جیغ لاستیک ها بلند شد . راننده که چهره ژولیده و درهم داشت . بدو هن توجه به او رانندگی میکرد . کاتیا از این سکوت خفقان آور خسته شده بود . به چهره مرد نگاهی انداخت ، سی ساله میخورد شاید هم کمتر . موهای مشکینش از شب هم تیره تر بود . به چشمانش نگاه کرد ، از توصیف چشمانش گریزان بود . خاکستری پر رنگ ... دقیقا رنگ چشمان مسلم ... لبهایش به قرمزی سیب سرخ بود و ته ریش محوی هم در چهره اش هویدا !! چهره ی جذابی داشت . همانطوری که با دستش روی فرمان ضرب گرفته بود گفت :

-امروز خیلی خستم!!!

کاتیا از جا پرید ... این حرف چه معنایی داشت !! چرا با او دم از خستگیش میزد؟؟

پسر دستی به سرش کشید و گفت :

-من هومنم !! 27 ساله ...

نفسش را فوت کرد و ادامه داد :

-نمیدونم چرا دارم بهت اسممو میگم ... !!! من هیچ تجربه ای تو این کار ندارم ... واسه همین زیاد با قوانینش آشنا نیستم!!

مکثی کرد و دوباره ادامه داد :

-یعنی راستش من اصلا هدفم اون چیزی که تو فکر میکنی و بخاطرش سوار ماشینم شدم نیست ... من خیلی یهوپی دیدمت و اصلا نمیدونم واسه چی سوارت کردم ...

کاتیا بهت زده گفت :

-منظورت از این حرفا چیه؟؟

هومن-هیچی بیخیال ... بریم خونه ی من !!

کاتیا ترجیح داد مسکوت بماند !!

افکار کاتیا هنوز درهم و مغشوش بود ، افکار هومن هم !!!

بالاخره به ویلای بزرگی رسیدند ...

کاتیا از نما و عظمت ویلا به وجد آمده بود اما جرعت اظهار نظر نداشت . احساس آرامش میکرد ...

هومن -تو خونه داری؟

کاتیا نگاه گنگش را به هومن دوخت و گفت :

-چی؟؟

هومن نفسش را فوت کرد و گفت :

-من ازت میخوام اینجا بمونی و دیگه به کارات ادامه ندی .

-آخه چرا؟؟؟

هومن پوزخندی زد و گفت :

-مثل اینکه از کارت خیلیم بدت نمیداد!!

کاتیا سریع گفت :

نه !!! نه !!! اصلا اینطور نیست ... منظورم اینه که چرا میخوای به یه دختر خیابونی پناه بدی؟

هومن شانه ای بالا انداخت و بیخیال گفت:

-فرض کن دلم سوخته نمیخوای برو !! مجبورت نمیکنم .

-من صدقه نمیخوام !!!

-صدقه نیست ... یه وظیفست ... وظیفه ی من در قبال یکی از مردم جامعه که به فساد کشیده شده!

کاتیا فریاد زد :

-من فاسد نیستم!!

پوزخند صدا دار هومن لرزه به تن کاتیا انداخت:

-پس حتما واسه امر خیر سوار ماشین من شدی؟

کاتیا سری به پایین انداخت و گفت :

-تو جای من نیستی!!

و قطره اشکی از چشمانش پایین چکید .

هومن نمیدانست چرا اما احساس خوبی نسبت به کاتیا پیدا کرده بود ، آرام گفت :

-منظوری نداشتم!!

کاتیا با انگشتش اشکش را پاک کرد و گفت:

-نمیدونم چرا سرنوشت من اینطوری شده ... حالم از خودم بهم میخوره ...!!

قطره اشک دیگری با سماجت پایین چکید ...

-همیشه ی همه ی بدبختیا سر من خالی میشه ...

هومن آهسته به سمت کاتیا رفت و صورتش را با دستانش قاب گرفت .

کاتیا سرش را پایین انداخت تا از اسارت بین دستان هومن سرش را آزاد کند و ادامه داد :

-شاید من نباید بدنیا می اومدم ... یه موجود اضافه که تنها کسی که واسش ارزش قائل میشد مُرد . از همه ی دنیا
سیرم ... تمام بچگیم با سختی بزرگ شدم و دم نزدم ... تو بدبختی و فلاکت بزرگ شدم و دم نزدم ... هر روز نوجه ی
یکی شدم و دم نزدم ... هرکس کنار بود باهام بازی کرد و کنارم گذاشت ، دم نزدم ... همیشه تو سری خور بودم و دم
نزدم ، زندگیم نابود شد ، دم نزدم ... عشقم مُرد ، دم نزدم؟؟؟

تو بگو؟؟؟ توی بچه پولدار بگو؟؟ تو که همه چی داری بگو؟؟؟ دم نزدم؟؟؟ پس چیکار کنم؟؟؟ گریه نکنم؟؟؟ پس
چیکار کنم؟؟؟ غصه نخورم؟؟ تو بگو؟؟؟ چیکار کنم؟؟؟ آی خدا دلَم از همه ی دنیا گرفته ...

آره من سوار ماشینت شدم ... میخواستم لذت ببرم ... مردن که فقط نفس نکشیدن نیست ... همینکه نفس بکشی
بعضی وقتا خودش مرگه ... میخواستم ببینم چرا بعضیا این راه رو انتخاب کردند ... ولی انگار خدا نمیخواه من حتی
اون لذت روهم ببرم!!! لذت یعنی چی؟؟؟ تو میدونی؟؟؟ من که تو زنیم هیچ چیز جز ذلت ندیدم ...

منکه همش شکستم ... منکه همش کار کردم ... همش درس خوندم تا مثلا دکتر بشم ... اما حالا چی؟؟؟ شدم یه
دختر خراب که میخوان بهش صدقه بدن بیشتر تو فساد غرق نشه؟؟؟ بابا من فاسد ... ولم بذار به درد خودم بمیرم!!!
از جایش بلند شد و به سمت در رفت ... هومن با شتاب خودش را به کاتیا رساند و در حالی که دستان ظریف کاتیا را
در دست گرفته بود گفت :

- بد برداشت کردی ... بد تصور کردم ...!!! تو رو خدا اینجا بمون ... بابام که بیاد باهات صحبت میکنم ... توهم اینجا
بمون !! مثل خواهر نداشتم هوات رو دارم ...

-هه!!! داری به یه غریبه ی فاسد چنین پیشنهادی میدی؟؟؟ دیوونه ... گوشت رو که نمیدانن جلوی گریه ... از کجا

معلوم با نقشه نیومده باشم اینجا !

هومن باشک نگاهی انداخت و گفت :

-مهم نیست تو میهمان منی !! دزدم باشی .

کاتیا لبخندی زد و با قدر دانی به آسمان فرضی اش نگاهی انداخت ... خدایش خیلی خوب بود ، هنوز هیچ چیز شروع نشده ، همه چیز درست شد ...

هومن -بازم من ازت میخوام که منو بابت قضاوت اشتباهم ببخشی ... حالا اگر دوست داری یه قهوه مهمونت کنم .

-اوه اختیار داری ممنونم !! تا حالا کسی باهام اینجوری حرف نزده بود .

هومن لبخندی زد و به کاناپه ی قهوه ای اشاره کرد . کاتیا بی دریغ نشست و به هومن خیره شد . هومن هم بلند گفت :

-مریم خانم ... مریم خانم ...

فورا زن قد کوتاه و تپلی که لباس کار سفید به تن داشت آمد و درحالی که موشکافانه به کاتیا خیره شده بود ، گفت :

-جانم آقا امری داشتید ؟

هومن اشاره ای به خودش کرد و گفت :

-من اینجام مریم خانوم ... مهمون دارم . میشه دوتا قهوه برامون بیاری؟؟

-البته آقا مثل همیشه بی شکر ؟

-من که بی شکر میخورم ... خانوم رو نمیدونم !!

رو کرد به کاتیا و گفت :

-تو چجوری میخوری ؟

کاتیا میدانست که قهوه تلخ است ، قبلا با مسلم به کافی شاپ رفته بود و مزه اش را چشیده بود ، پس لبخندی زد و گفت :

-دستتون درد نکنه ، من باشکر میخورم!

مریم خانوم چشمی زیر لب گفت و رفت ..

چند لحظه در سکوت سپری شد ، هومن آرام گفت :

-من یه داداش دارم ... تو باید اول اعتماد اون رو جلب کنی!!!آخه خیلی سخت به مردم اعتماد میکنه ...

کاتیا لبخندی زد و گفت :

-اگرم اعتماد نکنه مشکلی نیست من میرم!!

-کی اعتماد نکنه ???

صدای فریاد مرد آن دو را از جا پراند ، صدای افتادن سینی که شامل قهوه جوش و چند فنجان بود فضا را متشنج تر کرد . کاتیا که از ترس جرعت نداشت به پشت سر نگاه کند و هومن هم تنها مات مرد مانده بود ...

صدای فریاد مرد دوباره بلند شد :

-د آخه چرا لال مونی گرفتی ??? کی سخت اعتماد میکنه ??? این دختره کیه اینجا ??? هومن ?? یا لا حرف بزن دیگه!!!

کاتیا آرام از جا بلند شد . هومن با چشم و ابرو به او اشاره کرد که سر جایش بماند اما کاتیا با سماجیب به طرف مرد برگشت و از دیدن چهره مرد وحشت کرد ... با مین و مین گفت :

-تو ... تو ...!!!

مرد بلندتر داد زد :

-من ??? من چی ??? ای دختره ی هرجایی گمشو از خونه ی من بیرون !!!

هومن از جا پرید و داد زد :

-مهران خفه شو!!!! تو نباید با کاتیا اینجوری صحبت کنی!!! اون دختر محترمیه !! من میخوام بهش پناه بدم .

-پناه بدی ??? از روی چه اعتمادی میخوای بهش پناه بدی ???

صدای فریاد کاتیا هر دو را از جا پرند :

-از روی چه اعتمادی ??? مسلم خجالت بکش !!! تو منو نمیشناسی ??? من هرجاییم ??? خوبه خودت منو بزرگم کردی!!! هه!!! بگو همه چیزایی که گفتی دروغ بود ... یعنی من این همه مدت بازیچه بودم ??? عروسک خیمه شب بازی تو و سروش ??? چقدر من خوش خیال بودم که یه روزایی رو باور داشتم . باور داشتم باهم به دنبال یه لقمه نون حلال کار میکنیم و تو هر روز میومدی اینجا به من و زندگیم میخندیدی !!! چقدر خوش خیال بودم روزایی که باور داشتم عاشقمی ... روزایی که عاشقت بودم ... وعده ی ازدواجتم دروغ بود ??? کی بود که همیشه میگفت : من تو رو تا دنیا دنیاست تو فقر و نداری و تو شادی و غم عاشقانه میپرستم ؟؟ لابد اون سروش بود ??? بگو ببینم ... چجوری اونقدر خوب نقش مرده هارو بازی کردی تا من یه ریزه شکم نکنم ??? از اولم مسعود راست میگفت ... آشغالایی مثل من ، دخترای خیابونی مثل من که تو سرنوشتشون رو خوب میدونی ! هیچ وقت لیاقت خوشبختی ندارند . لیاقت زندگی پاک و سالم با یه پسر عالی رو ندارن ... دخترایی مثل من باید به درد خودشون بمیرن !!! باید منتظر بشن تا یه

روزی مثل آدم بده ی قصه ها در کمال پاکی یه روز یه نفر بشتشون یا بالاخره بفهمند تمام کارایی که کردند غلط بود و اونا اصلا نباید بدنیا بیان !!! میدونی ??? من یه دخترم ، بدجنس ترین ، جنس عالم ... !!! اما با تمام اینها بازم خوب میمونم ... حالا ببین "مسلم خان ، قاتل احساسات من " منم هر جایی نیستم ... خانواده دار بودم!!!

میدونستی بابام کی بوده ??? بزرگترین داروساز ایران که به زور ، برای بدست آوردن مال و منالاش اونو به یه خرابه بردن و اونقدر بهش مواد تزریق کردن تا بمیره اما از شانس بدش زنده موند و تمام دنیاش رو با مواد و تراک و شیشه از بین برد ...

میدونستی مامانم کی بوده ??? یکی از نخبه های ایران که به دست پدرم ، پدر معتادم ، خراب شد و آخرشم دیدی چجوری مُرد !!

من از خانواده ی اصل نسب داری بودم ... پدر بزرگم جمشید کیمیاگر یکی از بزرگترین کارگردانای ایران بود و تو بازم منو دختر خرابی میدونی !!!

یادت رفته روزایی رو که باهم تو خیابون کار میکردیم و درس میخوندم و به تو هم درس یاد میدادم اما تو هیچ وقت گوشت به درس نمیرفت ?? یادت رفته تمام شبایی رو که واسه مشقای عقب موندم مجبور بودم تا صبح بیدار بمونم و تو برام حرف میزدی ، اذیتم میکردی تا خوابم نبره ??? یادت رفته تمام اون روزایی رو که دم از عشق من میزدی ?? حالم ازت بهم میخوره مسلم تو منو بازیچه کردی ، من برات مثل یه عروسک بودم که با نقشه ی ساختگی دورم انداختی !! تا ابد از متنفرم ...

و با عجله و اشک ریزان به سمت در حرکت کرد .

مرد با سرعت به سمت کاتیا رفت و در چشمان او خیره شد . چیزی جز صداقت نیافت ... آرام در حالی که دستان کوچک کاتیا را گرفته بود به سمتی از دیوار حرکت کرد و قاب عکسی را پایین آورد . لبخندی زد و آرام گفت :

-ما خانواده ی خوشبختی بودیم ... اونقدر خوشبخت که همه ی دنیا بهمون حسادت میکردند .

قاب عکس را به کاتیا سپرد و آرام روی تاب صندلی چوبی نشست و خود را تکان داد .

-یه روز یه تصادف اتفاق افتاد ،

کاتیا خیره به عکس خانواده ای شد که همه شاد و خرم میخندیدند ، مهران پوزخندی زد :

-برادر دو قلموم "مهرداد" گم شد ... همه باور کرده بودند که مرده بجز من !! من قُلش بودم ، حس میکردم نفس کشیدنش رو ...

قطره اشکی از چشمانش پایین چکید .

-چند شب پیش ... احساس کردم نفسم رفت ... نیمی از وجودم پر کشید و گم شد ... تو بهم فهموندی که چی شده ...

لبخندی زد و خیره کاتیا شد :

-تا پای جونم قسم میخورم که از عشق برادرم محافظت میکنم ... نگران بابام نباش !!! حالا برو توی اون اتاق ...

و به دری اشاره کرد ، کاتیا با تمنینه به سمت اتاق حرکت کرد و به محض ورودش در را بست ...

به آینه ی بزرگی که گوشه ای از اتاق خواب را که قسمت کوچکی از آن کاخ را فتح کرده بود نگاه کرد . آینه ای نقره فام با طلا کوب هایی به شکل رز ... از ذهنش گذر کرد :

این هم سرنوشت من . آینه ی جادویی سفید برفی مرا هم دامن گیر کرده است . اما من کجا و سرنوشت افسانه ای سفید برفی کجا؟

حتی نمیدانست سفید برفی چه سرگذشتی داشته ... فقط نامش را از همکلاسی هایش در مدرسه یاد گرفته بود..

به چهره اش نگاهی انداخت ... چشمان درشت سبز رنگ و لبان قلوه ای سرخ ... پوستی به سفیدی برف و بینی کوچک. زیبا بود ولی زیبایی کار دستش نداد ... خیلی خوش شانس بود. بغضش را قورت داد ... خدا خیلی دوستش داشت که اجازه نداد ...

لبخندی زد.

آرام آرام به سمت تخته دو نفره اش که رو به روی آینه به دیوار که با کاغذ دیواری قهوه ای و طلایی تزیین شده بود ، تکیه داده بود، رفت . نگاهی به جام روی پاتختی کنار تخت انداخت . خم شد و بلندش کرد . آهسته ، گویی که که میخواهد مزه ی تلخ شراب درون آن را برای همیشه در ذهنش حک کند، جام را به لبش نزدیک کرد. مزه اش کرد . با خود فکر کرد :

تلخ تر از زهر بود ...

دوباره به سمت تخت نگاهی انداخت . تختی که هیچ خاطره ای از آن نداشت . تخت نقره ای رنگ که ست آینه ی اتاق جدیدش بود . اتفاقی که حتی نمیدانست قبل از او چه کسی ساکنش بوده؟

لحاف قهوه ای رنگی که رویش گرگی طلایی رنگ و وحشی حک شده بود را کنار زد . اما دوباره صافش کرد ، بدون هیچ هدفی .

گویی این ثروت مال او نیست ...

گوشه ای از تخت نشست ...

به گذر زمان فکر کرد ...

یعنی این پایانِ سختی‌ها بود و آغاز خوشی‌ها؟

هنوز نمی‌دانست. فقط باید منتظر می‌بود تا سرنوشت بر او حاکم شود ...

صدای مریم خانوم را شنید که نامش را صدا می‌کرد و با دستش به در می‌کوبید.

فهمید وقتش رسیده. راه افتاد به سمت در و آن را باز کرد... وقتی فرمان موافقت حاج یوسف پدر پسرها" را برای

ازدواج با مهران گرفت از شدت خوشحالی به هوا پرید.

شرط ماندن در خانه ی عشقش ازدواج با عشق دومش بود ...

پایان.